

عبرت های تاریخ

نام نویسنده : وهاب جعفری

مقدمه

۱ - عبدالله بن زبیر دشمن آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم

۲ - جنایت مصعب بن زبیر در عراق

۳ - سرهای بریده پادشاهان پیش روی همدیگر

۴ - کیفیت قتل ابن زبیر

۵ - با اینکه در بند هستی می خواهی مرا فریب دهی ؟

۶ - فرمانداری حجاج

۷ - فاجعه قتل شیب

۸ - آزار و اذیت زید به علی توسط هشام

۹ - جنایت ابوالعباس سفاح

۱۰ - توسعه مسجدالحرام

۱۱ - ای پسر زن بدبو!

۱۲ - بلبل زبانی معین بن زائده

۱۳ - جان دادن یک زندانی در زندان هارون الرشید

۱۴ - منع شکنجه از مردم

۱۵ - رشید و خاندان برمک

۱۶ - رشید، احمد، حاضر

۱۷ - زندانی شدن عبدالملک بن صالح

۱۸ - آزادی عبدالملک بن صالح

۱۹ - جنایت رومیان در زمان عنبسه بن اسحاق

۲۰ - تبعید امام هادی علیه السلام به سامرا

۲۱ - حلاج

۲۲ - کلنجار ابن مقله با دنیا

۲۳ - شکنجه های قاهر

۲۴ - عاقبت مأمون

۲۵ - بخت نصر

۲۶ - شرورتر از فرعون

۲۷ - مسیلمه کذاب و سجاح

۲۸ - برادری زیاد و معاویه

۲۹ - شکارچی گری یزید

۳۰ - سه سال خلافت ، سه بار جنایت

۳۱ - وقعه حره

۳۲ - تاخت و تاز کعبه توسط عمال یزید

۳۳ - کبوتر مسجد!!

۳۴ - مدعیان نبوت در عصر مأمون

۳۵ - جنابت معتصم در حق بابک

۳۶ - هر کسی عیب علی علیه السلام گوید زنا زاده است

۳۷ - علت بر افتادن برمکیان

۳۸ - زبیده مادر امین

۳۹ - شعری که لرزه بر جان متوکل انداخت

۴۰ - فرش خونین

۴۱ - رشک طاغوت عباسی به امام

۴۲ - دشمن حق ستیز سه روز دیگر از خلافت خلع خواهد شد

۴۳ - دعای مستجاب امام حسن عسکری علیه السلام درباره معتز

- ۴۴ - عاقبت قبیحه مادر معتز
- ۴۵ - سبب بنای سامرا
- ۴۶ - خوابی از سلیمان بن وهب درباره واثق
- ۴۷ - خروج صاحب الزنج در روزگار معتمد
- ۴۸ - جنایت یک نفر شحنه
- ۴۹ - وصیت بکری
- ۵۰ - تنعم زنان عباسی
- ۵۱ - پیشگویی پدر ابوجعفر
- ۵۲ - یعقوب بن داود در سیاهچال مهدی عباسی
- ۵۳ - سعایت ربیع باعث قتل پسر ابوعبیدالله شد
- ۵۴ - عاقبت علی بن اسماعیل به کجا رسید؟
- ۵۵ - رشید از سرودن شعر در رثای برامکه منع کرد.
- ۵۶ - مشاهدات افسر ترک از نزول عذاب الهی در هنگام وقوع زلزله ترکیه

مقدمه

تاریخ را می توان به منزله ((آینه)) دانست و هر چند این آینه قدرت آن را ندارد که همه حوادث گذشته را به یاد بیاورد، ولی در آن می توان چهره نیمه روشن گذشته را از دور مشاهده کرد. چنانکه علی علیه السلام در وصیت خود به فرزندش امام حسن علیه السلام می فرماید:

((پسر من! درست است که من به اندازه همه کسانی که پیش از من می زیسته اند عمر نکرده ام . اما در کردار آن ها نظر افکنم و در اخبارشان تفکر نمودم و در آثار آنها به سیر و سیاحت پرداختم تا بدانجا که همانند یکی از آنها شدم ، بلکه گویا در اثر آنچه در تاریخ آنان به من رسیده ، با همه آنها از اول تا آخر بوده ام . من قسمت زلال و مصفای زندگی آنان را از

بخش کدر و تاریک بازشناختن و سود و زیانش را دانستم ، از میان آنها قسمتهای مهم و برگزیده را برای خلاصه کردم و از بین همه آنها زیبایی را برای انتخاب نمودم و مجهولات آن را از تو دور داشتم .))

هنگامی که ((محمد بن ابی بکر)) به دست عمرو عاص کشته شد، عمرو عاص تمام نامه هائی که مربوط به او بود جمع کرده ، برای معاویه فرستاد. معاویه نامه ها و وصایای حضرت علی علیه السلام به محمد را مطالعه می کرد و در تعجب فرو می رفت . ولید بن عقبه که نزد معاویه بود، وقتی حال معاویه او را چنین دید، گفت :

- دستور بده آنها را بسوزانند!

معاویه پاسخ داد.

- این چه نظری است که می دهی ؟

ولید گفت :

- آیا این درست است که مردم بدانند احادیث ابوتراب نزد تو است و تو از آن یاد می گیری و قضاوت می کنی ؟

معاویه گفت :

- وای بر تو! به من دستور می دهی که چنین دستورهای عملی را بسوزانم ؟ به خدا سوگند من علم و دانشی از اینها جامع تر و حکیمانه تر و روشن تر ندیده و نشنیده ام .

ولید گفت :

- اگر از علم و دانش و قضاوت او در شگفتی فرو می روی ، پس چرا با او می جنگی ؟

معاویه گفت :

- اگر او عثمان را نکشته بود، ما این علوم را بدون واسطه از او فرا می گرفتیم .

آنگاه کمی سکوت کرد. سپس نگاهی به افراد جلسه افکند و گفت :

- ما به مردم نمی گوئیم این ها نامه های ((علی بن ابیطالب)) است . می گوئیم نامه های ابوبکر است که نزد پسرش

محمد مانده و ما به وسیله آنها قضاوت می کنیم .

آن نامه ها همچنان در خزینه های بنی امیه موجود بود تا اینکه ((عمر بن العزیز)) زمامدار شد و آشکار نمود که این نامه ها

از علی بن ابی طالب است .(۱)

گوشه ای از تاریخ اسلام از زبان امام هادی علیه السلام .

امام هادی علیه السلام بعضی از حوادث صدر اسلام و دوران اموی را برای یاران خود نقل می نمود. از جمله حوادثی را که حضرت بیان کردند ماجرای شهادت قنبر غلام امیرالمؤمنین علیه السلام به دست جنایتکار اموی حجاج بن یوسف ثقفی بود. این ماجرا را با هم می خوانیم :

((حضرت فرمود: هنگامی که قنبر بر حجاج بن یوسف وارد شد، آن طاغوت فریاد کشید:

- برای علی بن ابی طالب چه کار می کردی ؟

- کمک می کردم تا وضو بگیرد.

- هنگامی که از وضو گرفتن فارغ می گشت ، چه می گفت ؟

- این آیه را می خواند: فلما نسوا ما ذکرنا علیهم ابواب کل شیء حتی اذا فرحوا بما اوتوا اخذناهم بغتة فاذا هم مبلسون فقطع دابر القوم الذين ظلموا و الحمد لله رب العالمین ؛ پس چون آنچه به آن ها تذکر داده شد، همه را فراموش کردند، ما هم ابواب هر نعمت را به روی آنها گشودیم تا به نعمتی که به آنها داده شد شادمان و مغرور شدند، ناگاه آنها را به کیفر اعمالشان گرفتار ساختیم . آنگاه خوار و ناامید گردیدند، پس به کیفر ستمگری ریشه ظالمان کنده شد و ستایش خدای را که پروردگار جهانیان است .(۲)

حجاج گفت :

- گمان می کنم آیه را به ما تفسیر و تاءویل می کرد؟ آری ؟!

- آری !

- اگر گردنت را بزنم چه می شود؟

- من به سعادت می رسم و تو بدبخت می شوی .

و آن جنایتکار دستور داد تا گردن قنبر آن بنده صالح خدا را بزنند.(۳)

و اما آن کتابی که در پیش روی دارید، شمه ای از تاریخ پرفراز و نشیب اسلام است که داستانهای تلخ و تکان دهنده ای دارد. با مروری کوتاه به وضوح می بینیم که چه خونهای ناحقی در طول تاریخ به زمین ریخته نشده و چه خانه هایی بی دلیل ویران نشده و چه ظلمها و جنایتهایی به وقوع پیوسته است . البته اگر چه این مجموعه ، کوتاه و مجمل است ، لیکن در هر یک از آن ها درس ها و عبرتهایی است که تک تک ما انسانها می توانیم از آن بهره مند شویم .

امید است خوانندگان عزیز با مطالعه این مجموعه که حاصل مدتها تلاش نگارنده است به دانش و معلومات خود بیافزایند و این را طلیعه خوبی برای ورود به تاریخ قرار دهند که تاریخ معلم انسانهاست .

التماس دعا تنها انتظار نگارنده از خوانندگان کتاب است .

زمستان ۷۸ - قم - وهاب جعفری

۱ - عبدالله بن زبیر دشمن آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم

عبدالله به بنی هاشم سخت گرفت ، دشمنی و کینه ورزی با ایشان را به اوج رساند و تا آنجا پیش رفت که درود بر محمد صلی الله علیه و آله و سلم را از خطبه اش حذف کرد. وقتی از او در این خصوص سوال شد، جواب داد:

- او را خاندان بدی است ، که هرگاه ذکر او به میان آید گردن کشند و هر گاه نامش را بشنوند خود را بر افرازند.

روزی ابن زبیر، محمد بن حنفیه و عبدالله بن عباس و بیست و چهار مرد از بنی هاشم را گرفت که با او بیعت کنند. آنان زیر بار نرفتند. ابن زبیر دستور داد:

- آنان را در حجره زمزم زندانی کنید! به خدایی که جز او خدایی نیست - اگر بیعت نکنند - آنان را آتش می زنم !

به دستور ابن زبیر مردان بنی هاشم روانه زندان شدند. محمد بن حنفیه به مختار بن ابی عبید نامه نوشت :

((به نام خداوند بخشاینده مهربان

از: محمد بن علی و کسانی که از آل پیامبر خدا نزد وی اند.

به : مختار بن ابی عبید و کسانی که از مسلمانان همراه اویند.

اما بعد: همانا پسر زبیر ما را گرفته و در حجره زمزم زندانی کرده است به خدا قسم خورده است که یا باید با او بیعت کنیم و

یا ما را آتش می زند، پس به فریاد ما برس !!))

مختار، ابو عبدالله جدلی را با چهار هزار سوار به کمک ایشان فرستاد. جدلی به مکه رسید و حجره را شکست و به محمد بن

علی گفت :

- اجازه دهید من با ابن زبیر جنگ کنم .

محمد گفت :

- آنچه را او به من روا داشت ، من به او روا نمی دارم !

محمد بن حنفیه روزی خبر یافت که پسر زبیر در خطبه خویش علی علیه السلام را سب کرده است . به مسجد الحرام رفت .
منبری درست کرد. سپس روی آن ایستاد و گفت :

- ستایش مخصوص خدایی است که پروردگار جهانیان است و درود و سلام بر محمد صلی الله علیه و آله و سلم و آل او! و
اما بعد، روی ها زشت باد ای گروه قریش ! آیا پیش شما این سخنان گفته می شود و شما می شنوید و به خشم نمی آیید؟!
از علی بدگویی می شود و شما خشمگین نمی شوید؟! آگاه باشید که علی تیری خطاناپذیر بود از تیرهای خدا بر دشمنانش ...
هان که ما هم بر راه و روش و حال او هستیم و ما را در آنچه مقدر است چاره ای نیست و زود است آنانکه ستم کرده اند
بدانند به کجا باز رسید. ابن زبیر گفت :

- پسران فاطمه ها را معذور داشتیم ، پسر کنیز بنی حنفیه را چه می شود؟

این سخن نیز به گوش محمد رسید. محمد مردم را جمع کرد و گفت :

- ای گروه قریش مرا از پسران فاطمه ها چه چیز جدا کرده است ؟ آیا فاطمه دختر پیامبر خدا، همسر پدرم ، و مادر برادرانم
نیست ؟ آیا فاطمه دختر اسد بن هاشم جده پدرم و مادرم جده ام نیست ؟ هان به خدا سوگند اگر خدیجه دختر خویلد نبود در
بنی اسد استخوانی نمی گذاشتم مگر آنکه آن را در هم می شکستم . چرا که من قبلک التی فیها المعاب خیبر. به همانچه
عیب در آنست آگاهم !

بدین وصف ابن زبیر شکست خورد و خود را در مقابل بنی هاشم ناتوان دید. به همین علت آنان را از مکه بیرون کرد و

محمد بن حنفیه را به ناحیه رضوی (۴) تبعید نمود. عبدالله بن عباس را نیز به طائف تبعید کرد. محمد پس از شنیدن این
خبر به عبدالله بن عباس نوشت :

((و اما بعد؛ خبر یافته ام که عبدالله بن زبیر تو را به طائف رانده است ، خدای اجر تو را افزون گرداند و گناهت را بیامزد. ای
پسر عمو! تنها بندگان شایسته گرفتار می شوند و بزرگواری برای نیکان اندوخته می شود و اگر جز بر آنچه دوست داری و
دوست داریم اجری نیابی ، اجر اندک شود. پس شکبیا باش که خداوند شکیبایان را وعده نیکی داده است .

سال ۶۸ هجری بود. عبدالله بن زبیر برادر خود مصعب بن زبیر را به عراق فرستاد تا با مختار نبرد کند. مختار دچار بیماری اسهال بود و از آن بیماری به شدت رنج می برد. با این حال چهار ماه در جنگ با صعب بن زبیر پایداری کرد. مختار یاران بی وفایی داشت . بسیاری از آنها پنهانی فرار کردند و مختار را تنها گذاشتند. سرانجام مختار به کوفه رفت و در قصر فرود آمد. قصر را به سنگر محکمی تبدیل کرد. هر روز از قصر بیرون می آمد و در بازارهای کوفه با اندک یاران خود با سربازان ابن زبیر می جنگید. وقتی خسته می شد دوباره به قصر بر می گشت و جان تازه ای می گرفت .

روزی بیرون آمد و تا آخرین نفس با سربازان ابن زبیر جنگید. وقتی خسته شد، مردان ابن زبیر ریختند و بی رحمانه او را به قتل رساندند. یاران و ارادتمندان مختار که شکست او را دیدند به قصر پناه آوردند و از مصعب امان خواستند. مصعب به آنان امان داد و اطمینان داد که آسیبی به آن ها نخواهد رساند. یاران مختار وقتی یکی یکی از داخل قصر بیرون آمدند. مصعب دستور داد که گردنهایشان را بزنند. سربازان مصعب هر کس را که از داخل قصر خارج می شد بی رحمانه گردن می زدند و با این کارشان روی همه عقد شکنان تاریخ را سفید می کردند. مصعب سپس به سراغ زن مختار رفت . اسماء دختر نعمان بن بشیر. از او پرسید:

- درباره مختار چه می گویی ؟

- می گویم که او پرهیزگاری پاکیزه و روزه دار بود.

- ای دشمن خدا! تو هم او را می ستایی ؟!

مصعب لحظه ای از خشم به خود پیچید، سپس به سربازان دستور داد که او را نیز گردن بزنند. سربازان مصعب که به این گونه جنایان عادت کرده بودند، دستهای اسماء را بستند و او را دست بسته گردن زدند.

عمرو مخزومی - عمرو بن ابی ربیعہ - در این مورد به زبان شعر چنین گفته است :

ان من اعجب العجائب عندی قتل بیضا حره عطبول

قتلوه‌ها بغیر جرم الله ان الله درها من قتول

کتب القتل و القتال علینا و علی الفانیات جر الذیول

؛((و از شگفت انگیزترین شگفتیه‌ها نزد من کشتن زنی است سفید و آزاد و جواد و زیبا، او را کشتند بی آنکه گناه کرده باشد.

خیر خدا بر این کشته باد. کشتن و کشته شدن کار ما مردهاست و زنان شوهردار زیبا باید دامنهایشان را بکشند.))

۳ - سرهای بریده پادشاهان پیش روی همدیگر

عبدالملک در سال ۷۱ هجری ، به جنگ مصعب بن زبیر رفت و در محلی به نام ((دیر جاثلیق)) - در دو فرسخی انبار - با او رو به رو شد و جنگ سختی میان آنان در گرفت . سرانجام عبدالملک بر او غالب شد. یاران مصعب او را تنها گذاشتند. و اکثر یاران او مردان ربیعہ بودند که از یاری او دست برداشتند.

مصعب تنها و بی کس در خیمه ای بر تخت نشسته بود که سربازان عبدالملک او را غافلگیر کردند و او را در تخت خودش به هلاکت رساندند.

عبیدالله بن زیاد بن ظبیان سر او را برید و نزد عبدالملک آورد و چون آن را روی تخت عبدالملک گذاشت ، عبدالملک به سجده افتاد.

ابومسلم نخعی می گوید:

((بر عبدالملک بن مروان وارد شدم و دیدم سر مصعب ابن زبیر پیش روی اوست . پس گفتم : ای امیر مؤ منان ! من در اینجا امر عجیبی مشاهده کردم . عبدالملک گفت : چه دیدی ؟ گفتم : سر حسین بن علی را نزد عبیدالله بن زیاد دیدم و سر عبیدالله بن زیاد را پیش مختار بن ابی عبید و سر مختار بن ابی عبید را پیش روی مصعب بن زبیر و سر مصعب بن زبیر را پیش روی تو...))

عبدالملک از این سخن ابومسلم سخت متاثر شد و از شدت فشار بیرون رفت .

مضاء بن علوان منشی مصعب بن زبیر نیز می گوید:

((وقتی عبدالملک مصعب را کشت مرا فرا خواند و به من گفت : دانستی که هیچ کس از یاران و نزدیکان مصعب باقی نماند، مگر آنکه در جستجوی امان و جایزه وصله و تیول به من نامه نوشت . گفتم : ای امیر مؤ منان ! این را هم دانستم که هیچ کس از یاران تو باقی نماند که مانند آن را به مصعب ننوشته باشد و اکنون نامه های ایشان نزد من است . گفت : آنها را نزد

من بیاور! پس دسته ای بزرگ نزد وی آوردم و چون آنها را دید. گفت : مرا چه نیاز است که به اینها بنگرم ؟ و نیکیهای خود و نیز دلهای ایشان را بر خود تباه سازم ؟))

مضاء می گوید: عبدالملک پس از این گفتار غلامش را صدا زد و دستور داد که نامه ها را آتش بزند.

۴ - کیفیت قتل ابن زبیر

ابن زبیر وقتی از پیروزی در جنگ ، ناامید شد به پیش مادرش اسماء دختر ابوبکر آمد و گفت :

- ای مادر چگونه بامداد کردی ؟

مادرش جواب داد:

- همانا در مردن آسایش است و دوست ندارم که بمیرم مگر بعد از دو کار: یا کشته شوی و تو را نزد خدا انداخته گیرم و یا

پیروز گردی که چشمان من روشن شود!

ابن زبیر گفت :

- ای مادر اینان به من امان داده اند، تو چه می گویی ؟

مادر گفت :

- ای پسر من تو به خود داناتری ، اگر بر حقی و به آن می خوانی ، پس بندگان بنی امیه را، بر خود مسلط مکن ، تا با تو بازی

کنند و اگر بر حق نیستی هر چه خواهی کن !

گفت :

- ای مادر خدای داند که جز حق را نخواستم و غیر آن را نجستم و هرگز در باطلی کوشش نکردم ؛ خدایا این سخن را در

مقام خودستایی نمی گویم ، لیکن برای آن است که مادرم را خوشحال کنم !

سپس گفت :

- ای مادر! می ترسم این مردم مرا بکشند و مثله ام کنند!

مادر جواب داد:

- ای پسر جانم ! گوسفند هرگاه سر بریده شد، از اینکه پوستش را بکنند درد نمی کشد!

ابن زبیر برای آخرین بار به مادرش گفت :

- سپاس خدایی را که توفیقت داد و دلت را محکم ساخت

آن گاه بیرون رفت و در خطبه اش به مردم چنین گفت :

- ای مردم ! ابر مرگ بر شما سایه افکنده است و سپاه مرگ شما را فرا گرفته ، پس دیدگان را از شمشیرها فرو پوشید و

پرسش کردن از یکدیگر شما را باز ندارد و گوینده ای نگوید، امیرمؤ منان کجا است ؟ هان هر که از من بپرسد من در

نخستین دسته ام !

سپس پیاده شد و جنگ کرد تا کشته گردید. تاریخ کشته شدن او را سال ۷۳ هجری در هفتاد و یک سالگی نوشته اند.

حجاج او را در تنعیم به دار آویخت و سه یا هفت روزی روی دار ماند، تا که مادرش به پیش حجاج آمد و گفت :

- آیا هنوز وقت آن نرسیده که این سواره را پیاده کنند؟! همانا من از پیغمبر خدا شنیده ام که می گفت : ((ان فی بنی ثقیف

مبیرا و کذابا)) ؛ ((در میان بنی ثقیف آدم کشی است ، و دروغگویی !!)) آدم کش پس تو بودی و دروغگو همانا مختار بن ابی

عبید است .

حجاج گفت :

- این زن کیست ؟

گفتند:

- مادر ابن زبیر!

دستور داد تا زبیر را از بالای دار به زمین آوردند.

۵ - با اینکه در بند هستی می خواهی مرا فریب دهی ؟

عبدالملک وقتی بر شام مسلط شد و به وضعش سر و سامانی داد، عبدالرحمن بن عثمان ثقفی را جانشین خود ساخت و از آن

جا خارج شد و برای جنگ با زفر بن حارث آهنگ قرقیسا کرد. وقتی به وادی بطنان قنسرین رسید خبر یافت عمرو بن سعید

بن عاص در دمشق سربلند کرده و مردم را برای قیام علیه عبدالملک فرا خوانده و خود را خلیفه نامیده است و عبدالرحمن را بیرون کرده و خزانه ها و بیت المال را به چنگ خود آورده است .

عبدالرحمن زود به دمشق برگشت . اما کار از کار گذشته بود و عمرو بن سعید قدرت یافته بود. عمرو در مقابل او سنگر گرفت و اعلان جنگ کرد. اما عبدالملک دست نگهداشت و سفیر فرستاد که صلح کنند. عمرو قبول کرد و عهد و پیمان بستند که خلافت پس از عبدالملک برای عمرو باشد.

وقتی آتش جنگ خاموش شد، عبدالملک به فکر کشتن عمرو افتاد، چون با وجود او کار پادشاهی اش رو به راه نمی شد. شبی با گروهی به منزل عمرو آمد و در کنار عمرو نشست و گفت :

– ای ابوامیه ! موقعی که یاغی شده بودی ، قسم خوردم که هرگاه بر تو ظفر یابم گردنت را غل کنم و دستهای تو را با آن ببندم !

عمرو گفت :

– ای امیرمؤ منان تو را به خدا قسم که دیگر از گذشته سخن مگو!

عبدالملک توجهی به قسم او نکرد و غلی از نقره در آورد و به گردن عمرو انداخت .

آنگاه دو دستش را نیز به غل بست و چنان آن را محکم کرد که عمرو بن رو افتاد و دو دندان پیشینش شکست .

عمرو در آن حال گفت :

– ای امیر مؤ منان تو را به خدا سوگند! مبدا استخوانی که از من شکستی تو را بر آن دارد که بیش از این مرا آزار دهی یا

مرا پیش مردم بیرون بری تا مرا به این وضع ببینند!

عمرو می خواست با این سخنان عبدالملک را فریب دهد و او را تحریک کند تا عبدالملک از خانه بیرون رود و با مردان

عمرو در گیر شود، اما عبدالملک فهمید و گفت :

– ای ابو امیه ! با اینکه در بند هستی باز می خواهی مرا فریب دهی ؟ به خدا سوگند اگر می دانستم با ماندن هر دوی ما کار

خلافت رو به راه می شد، خون دیدگان را به جای تو می دادم ، لکن می دانم که دو شتر نر در میان شتران ماده نمی ماند

مگر آنکه یکی از آن دو غالب شود...

بالاخره او را کشت و جمعش را پراکنده ساخت و سرش را به سوی همراهانش انداخت و برادرش عنبسه را به عراق تبعید کرد.

۶ - فرمانداری حجاج

حجاج بن یوسف وقتی که در سال ۷۴ از بنای کعبه فراغت یافت ، گردن جمعی از صحابه پیامبر خدا مهر کرد، تا آنان را بدین وسیله خوار گرداند.

از آن جمله بود: جبار بن عبدالله ، انس بن مالک ، سهل بن سعد ساعدی و جماعتی همراه ایشان و مهرها از قلع بود.

عبدالملک در آن سال وی را والی عراق ساخت و با خط خود نامه ای به او نوشت :

((... و اما بعد! ای حجاج ! تو را بر دو عراق - کوفه و بصره - والی و مسلط ساختم ، پس هرگاه وارد شدی ، چنان لگد کوبشان کنی که اهل بصره بدان زیون گردند و از مدارا با مردم حجاز بپرهیز، چه گوینده در آنجا هزار کلمه می گوید و یک حرف را بکار نمی برند، تو را بر دورترین نشان زدم ، پس خود را بر آن هدف بیانداز و آنچه را از تو انتظار دارم ، در نظر گیر! والسلام))

حجاج وقتی به کوفه رسید، کمان و تیردان خود را به شانه افکنده بود. با آن وضع به بالای منبر رفت و مدتی بی آنکه سخن بگوید، روی منبر نشست ، سپس گفت :

- ای مردم عراق ! ای اهل ناسازگاری و دورویی و نافرمانی و زشتخویی ! همانا امیرالمومنین جعبه تیر خود را پراکند و آنها را یک به یک دندان گزید، پس مرا چون تیری یافت ، که چوبش از همه تلختر و شکستنش از همه دشوارتر! و آنگاه مرا به سوی شما انداخته و علیه شما تازیانه ای و شمشیری به گردنم افکنده ، اما تازیانه افتاده است و شمشیر باقی مانده است !... حجاج سخنان بسیاری مشتمل بر وعید و تهدید گفت : سپس فرود آمد در حالی که می گفت :

انا ابن جلا و طلاع الثنایا متی اضح العمامه تعرفونی

؛ ((منم پسر بامداد و بالا رونده گردنه ها، هرگاه عمامه ام را بنهم ، مرا می شناسید!))

در سال ۷۶، شیب بن یزید شیبانی حروری، در عراق، خروج کرد. حجاج برای سرکوبی او سپاهیان بسیاری فرستاد. اما او، همه را شکست داد. شیب در میان نواحی کوهستانی ((عراق)) جا به جا می شد و خودش را از چشمان سپاهیان حجاج پنهان نگه می داشت.

روزی، شبانگاه به کوفه در آمد و بر در قصر حجاج ایستاد و عمود بر در کوبید و گفت:

- ابی رغال! به سوی ما بیرون آی!

زن شیب - غزاله - و مادرش - جهیزه - به همراهش بود. سپس به مسجد جامعه رفت و همه نگهبانان آنجا و نیز میمون مولای حوشب ابن یزید، رئیس پلیس حجاج را کشت.

شیب در مسجد جامعه با همراهانش نماز گزارد و بقره و آل عمران را برای ایشان خواند. حجاج به دنبال او بیرون آمد و در بازارهای کوفه با او سخت نبرد کرد و او را تعقیب نمود و از یاران شیب در حدود صد نفر به او پیوسته بودند. شیب چون خود را تنها یافت گریخت. حجاج، علقمه بن عبدالرحمن حکمی را به تعقیب او فرستاد و او به اهواز گریخته بود. سپس حجاج سفیان بن ابرد کلبی را در جستجوی وی گسیل داشت. سفیان تا دو جیل به تعقیب او رفت و آنجا بود که شیب به سوی او روی نهاد و روی پل حرکت کرد و چون میان پل رسید. سفیان پل دوجیل را شکست. شیب از روی پل به میان رودخانه سقوط کرد و غرق شد. او را از آب گرفتند و سفیان سرش را برید و نزد حجاج فرستاد. سفیان به زن و مادرش نیز رحم نکرد و آنان را نیز با بی رحمی به هلاکت رساند.

- یوسف بن عمر ثقفی به من نوشته است که خالد بن عبدالله قسری به وی گفته که ششصد هزار درهم نزد تو امانت سپرده است .

زید گفت :

- خالد را نزد من چیزی نیست .

هشام گفت :

- ناچار باید نزد یوسف بن عمر فرستاده شوی ، تا تو و خالد را رو به رو کند.

زید جواب داد:

- مرا نزد غلام ثقفی مفرست تا مرا بازیچه خویش قرار دهد.

- از فرستادن نزد وی چاره ای نیست .

زید با او بسیاری سخن گفت . ولی هشام توجهی نکرد و سخن دیگری به میان آورد:

- به من خبر رسیده است که تو با اینکه کنیززاده ای ، خود را شایسته خلافت می دانی ؟

- وای بر تو! مگر مادرم شائن مرا پست می کند؟ به خدا قسم ! اسحاق پسر زنی آزاد و اسماعیل پسر کنیزی بود، لیکن خدا

فرزندان اسماعیل را برگزید و عرب را از آنان قرار داد و پیوسته برکت یافتند، تا آنکه پیامبر خدا از ایشان ظهور کرد. ای

هشام ! خدا را پرهیزکار باش !

- آیا مانند تو کسی مرا به پرهیزکاری خدا امر می کند؟

- آری ، هیچکس پایین تر از آن نیست که بدان امر کند و هیچ کس بالاتر از آن نیست که آن را بشنود.

هشام او را با فرستادگانی از طرف خود، بیرون فرستاد؛ و چون بیرون رفت ، زید گفت :

- به خدا قسم ! من می دانم که هرگز کسی زندگی را دوست نداشت ، مگر آنکه خوار شد!

هشام به یوسف بن عمر نوشت :

- هرگاه زید بن علی بر تو در آمد، او را با خالد روبرو کن و ساعتی نزد تو نماند، چه من او را مردی شیرین زبان و خوش

بیان یافته‌م که می تواند سخن را فریبنده سازد و مردم عراق از همه کس به مانند وی شتابنده ترند.

وقتی زید به کوفه رسید بر یوسف در آمد و گفت :

- چرا مرا نزد امیرمؤ منان فرا خواندی ؟

گفت :

- خالد بن عبدالله گفته است که او را نزد تو ششصد هزار درهم است .

- خالد را احضار کن !

پس او را در حالی که به زنجیر کشیده بودند، حاضر کردند.

یوسف به او گفت :

- این زید بن علی است ، هر چه نزد او داری بگو!

خالد در حالی که نفس نفس می زد، گفت :

- به خدایی که جز خدایی نیست ، مرا نزد وی نه کمی و نه بسیاری نیست و شما از احضار او جز ستم کردن بر وی را نخواسته اید.

یوسف رو به یزید کرد و گفت :

- امیر مؤمنان مرا فرموده است که تو را در همان ساعت ورودت از کوفه بیرون کنم !

یزید گفت :

- بگذار سه روز استراحت کنم و سپس بیرون روم .

- راهی به آن ندارم !

- همین امروز را بمانم !

- یک ساعت هم نمی شود!

پس او را با فرستادگانی از طرف خویش بیرون کرد و زید هنگام بیرون رفتنش این شعرها را می خواند:

من خرق الخفین یشکو الی جی تنکیه اطراف مرو حداد

شرده الخوف و ازری به کذاک من یکره حر الجلاذ

قد کان فی الموت له راحه و الموت حتم فی رقاب العباد

؛((مرزه پاره ای که از پیاده روی شکایت می کند و کناره های تیز سنگها، پاهای او را مجروح می کند، ترس او را در به در

کرده ، از مقامش پایین آورده است و هر که سوزش زد و خورد با شمشیر را خوش ندارد، وضعش همین است ، در مرگ برای

وی آسایش بود و مرگ ناچار گردنگیر بندگان))

فرستادگان یوسف از عذیب بازگشتند و زید هم به کوفه باز آمد و شیعیانی که در کوفه بودند بر وی گرد آمدند و خبر به یوسف بن عمر رسید و با ایشان به جنگ پرداخت و میان آنان نبرد سختی روی داد. سپس زید بن علی کشته و او را بر خری حمل کرده و به کوفه آوردند و سرش را بالای نی زدند. (۵) سپس بدن زید را سوزانده ، نیمی از خاکستر او را در فرات و نیمی را در کشتزار ریختند و یوسف گفت :

– ای مردم کوفه ! شما را رها کنم که او را در خوراک خود بخورید و در آب خود بیاشامید!!

۹ – جنایت ابوالعباس سفاح

ابوالعباس برادرش یحیی من محمد بن علی را والی موصل قرار داد و چهار هزار مرد خراسانی همراه وی ساخت . یحیی در سال ۱۳۳ به موصل آمد و بسیاری از مردم آنجا را کشت و به قولی روز جمعه مردم را فرا خواند و هیجده هزار نفر از عرب را کشت و بندگان و موالی آنان را از دم تیغ گذراند و چنان خونی به راه انداخت که آب دجله را رنگین ساخت . سلیمان بن هشام بن عبدالملک ، از ابوالعباس ، امان خواسته بود و همراه او پسرش بر وی آمد و ابوالعباس او را گرامی داشت و با وی نیکی کرد و خود و پسرانش را بر مخدره ها و صندلیها نشانید. ابوالعباس اول شبها می نشست و اهل بیت خود را بار می داد. شبی که بستگانش و خواص خود را بار داده بود، ابوالجهم بر ایشان در آمد و به او گفت :

– اعرابی شتر سوار، شتابان رسید و شتر خود را بر در کاخ خواباند و عقال کرد؛ سپس نزد من آمد و گفت : ((برای من از امیرالمؤمنین بار بخواه)) گفتم :

((برو و جامه های سفرت را در آور و نزد من باز گرد، که به همین زودی برای تو بار خواهم ساخت .)) گفت : ((من سوگند یاد کرده ام که جامه ای از تن خود نهم و نقابی بر نگیرم ، تا به روی وی بنگرم))

ابوالعباس گفت :

– آیا به تو گفت من که هستم .

ابوالجهم گفت :

- آری ، می گوید که سدید غلام تو است .

- پس بارش ده !

اعرابی که گویی چوبدستی سر بر کشته ای بود در آمد و ایستاد و به امیرالمؤمنان سلام داد. سپس پیش رفت و به جای اولش ایستاد و آغاز سخن کرد و گفت :

- بوسیله سروران بنی العباس خلافت و زمامداری استقرار گشت . ای امیر پاک شدگان از پلیدی ! و ای سرفراز سرفرازان !
تویی مهدی بنی هاشم ! چه بسیار مردمی که پس از ناامیدی به تو امیدوار شدند! لغزش را از عبدشمس نادیده مگیر! و هر درخت کهن و زغالی را قطع کن ! هر پیر و برنایی را بکش ! ای خلیفه ! آن را نابود کن و با شمشیر پلیدها را ریشه کن ساز، آنان را به همانجا که خدا فرودشان آورده به سرای خواری و بدبختی فرود آر! نزدیکی اینان به مخدره ها و تختها، من و بستگانم را افسرده ساخته است . بیمشان بود که به اظهار دوستی وادارشان کرد و گرنه آنان را از شما سوز درونی چون برش تیغها است . کشته شدن حسین (حسین بن علی علیه السلام) و زید (ابن علی بن الحسین علیه السلام) و کشته ای را در کنار فهراس (سید الشهداء همزه علیه السلام) یاد آورید و کشته ای را که در حران ، در غریبی و فراموشی زیر خاک رفت (ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس) از یاد ببرید! برای نبرد با دشمنان ، غلامت چه نیکو درنده گزنده ای است ؛ اگر از دامهای ناداری رهایی داشت !

در این حال ، سلیمان بن هشام ایستاد و گفت :

- ای امیر مؤمنان ! همانا این غلامت از آن دم که پیش تو ایستاد، تو را به کشتن من و کشتن پسرانم تحریص و ترغیب می کند و بر من روشن شد که تو خود به خدا قسم می خواهی ما را غافلگیر بکنی !

ابوالعباس گفت :

- اگر چنان می خواستم به جز غافلگیری هم که مرا از کشتن شما جلو می گرفت ، اما اکنون که آن بر دلت گذشت ، دیگر خیری در تو نیست . ای ابوالجهم ! او را و نیز دو پسرش را بیرون برو گردنشان را بزن و سرهاشان را نزد من آر!
ابوالجهم بیرون رفت و آنان را گردن زد و سرهاشان را نزد وی آورد.

ابوجعفر خواست تا بر وسعت مسجد الحرام بیفزاید. چون مردم از تنگی آن شکایت داشتند. پس به زیاد بن عبیدالله حارثی نوشت که خانه های پیرامون مسجد را بخرد، تا به اندازه وسعت مسجد بر آن بیافزاید. لکن مردم از فروختن خانه ها امتناع ورزیدند.

ابوجعفر آن را با جعفر بن محمد علیه السلام در میان گذاشت . ایشان فرمود:

– از آنان پرس که آیا آنان بر خانه کعبه وارد شده اند، یا خانه در آنان ؟

ابوجعفر آن را به زیاد نوشت و زیاد آن سخن را به آنان گفت ، در پاسخ گفتند:

– ما به خانه وارد شدیم .

پس جعفر بن محمد علیه السلام گفت :

– حریم خانه به آن تعلق دارد.

و ابوجعفر به زیاد نوشت تا خانه های پیرامون مسجد را ویران کند. خانه ها کوبیده شد و تمام دار الندوه جزء مسجد گردید. به اندازه وسعت مسجد بر آن افزوده گشت . و افزایش از طرف دار الندوه و از جانب باب جمع بود، نه از طرف باب صفا و وادی . بدین جهت خانه در کنار مسجد قرار گرفت . شروع این کار در سال ۱۳۸ بود و در سال ۱۴۰ آن را به انجام رسانید. مسجد خیف را نیز در منی به وسعتی که امروز دارد ساخت و پیش از آن به این وسعت نبود. ابوجعفر در سال ۱۴۰ حج گزارد، تا آنچه را بر مسجد الحرام افزوده شورش کرده است . بنگرد و خبر یافته بود که محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن شورش کرده است . پس چون به مدینه رسید از وی جستجو کرد و بر او دست نیافت و آنگاه عبدالله بن حسن بن حسن و جماعتی از خاندانش را دستگیر کرد و آنان را به زنجیر کشید و بر شتران بی جهاز سوار کرد و به عبدالله گفت :

– جای پسرت را به من نشان بده و گرنه به خدا قسم تو را می کشم .

عبدالله جواب داد:

– به خدا قسم به سخت تر از آن چه خدا خلیل خود ابراهیم را بدان آزموده ، آزموده شدم و گرفتاری من از گرفتاری او بزرگتر است ، چه خدای عزوجل او را فرمود تا پسرش را سر ببرد و آن اطاعت خدای عزوجل بود، با وجود این گفت : ((ان هذا لهو البلاء العظيم ؛ راستی که این است آن امتحان بزرگ)) . تو از من می خواهی که پسر مرا به تو نشان دهم تا او را بکشی ؟!

ابوجعفر به او گفت :

- ای پسر لخناء(۶)

عبدالله گفت :

- تو به من چنین می گویی ، کاش می دانستم کدام یک از فاطمه ها لخناء بوده است ، ای پسر سلامه ! فاطمه دختر حسین یا فاطمه دختر پیامبر خدا یا جده ام فاطمه دختر اسد بن هاشم جده پدرم یا فاطمه دختر عمرو بن عائذ بن عمران بن محزوم جده جده ام ؟

ابوجعفر جواب داد:

- هیچکدام از اینان .

و او را مرکبی بخشید.

ابوجعفر از راه شام بازگشت تا به بیت المقدس آمد و سپس رهسپار جزیره شده و در بیرون رقه فرود آمد و منصور بن جعوفه کلابی در آنجا سرکشی کرده و اسیر شده بود. پس وی را فرا خواند و گردن زد. آنگاه به حیره رفت و عبدالله بن حسن و حسن و خاندانش را زندانی کرد و پیوسته در حبس بودند تا بدرود زندگی گفتند. و به قولی آنان را دیدند که به دیوار میخ کوب شده اند.

تاریخ یعقوبی می نویسد: خبر داد مرا ابو عمرو عبدالرحمن بن مسکن از مردی از خاندان عبدالله که محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن ، چون از شکنجه ای که پدرش در زندان می دید خبر یافت ، به وی نوشت تا او را اذن دهد که آشکار شود و دست خود را در دست آنان بنهد. پس عبدالله به او پیام داد که :

- ای پسر جان ! آشکار شدنت تو را به کشتن می دهد و مرا زنده نمی دارد، پس در جای خود بمان ، تا خدا به گشایش رهایی بخشد.

ابوجعفر، عبدالجبار بن عبدالرحمن ازدی را حکومت خراسان داد و او برادر خود عمر بن عبدالرحمن را به جای خویش رئیس پلیس گذاشت و مغیره به سلیمان حاکم قهستان و مجاشع بن حرث انصاری حاکم بخارا را کشت و در تعقیب شیعیان بنی هاشم بر آمد و از آنان کشتاری عظیم کرد و در تعقیب آنان اصرار ورزید و مثله می کرد. (دست و پا و گوش و بینی می برید).

ابوجعفر به وی نامه نوشت و سوگند یاد کرد که البته او را خواهد کشت. از این رو در سال ۱۴۱ یاغی گشت و ابوجعفر، مهدی را بر سر وی فرستاد و مهدی رهسپار ری شد و اسید بن عبدالله خزاعی را به حکومت خراسان گماشت و همراه وی لشکرها گسیل داشت و او در مرو با عبدالجبار رو به رو شد و سپاه وی را در هم شکست و عبدالجبار گریخت، پس اسید او را تعقیب کرد و دستگیرش نمود و نزد ابوجعفر فرستاد و ابوجعفر در قصر ابن هبیره - یک منزلی بغداد - بود که عبدالجبار به حضور وی رسید. چون بر او وارد شد گفت:

- ای امیر مؤمنان! کشتنی جوانمرانه!

و ابوجعفر گفت:

- ای پسر زن بدبو! آن را پشت سر گذاشته ای!

و او را پیش داشت و گردن زد و به دارش آویخت. پس چند روز روی چوبه دار ماند و سپس برادر عبید الله بن عبدالرحمن شبانه آمد و او را فرود آورد و به خاک سپرد و چون خبر به ابوجعفر رسید، گفت:

- او را به آتش دوزخ واگذارید!

۱۲ - بلبل زبانی معین بن زائده

منصور در سال ۱۵۲ به معین بن زائده شیبانی حاکم یمن نوشت که نزد وی آمد. پس معین پسر خود زائده را به حکومت یمن جانشین گذاشت و نزد ابو جعفر آمد و معین پیر شده بود. پس ابوجعفر به او گفت:

- ای معین! پیر شده ای!

گفت:

- آری! در راه فرمانبرداری تو! ای امیر مؤمنان!

گفت:

- راستی که نیرومندی و شکیبایی نشان می دهی!

گفت:

- آری بر دشمنانت.

- هنوز باقیمانده ای در تو هست؟

- آن هم در اختیار تو هست.

پس او را به خراسان فرستاد و مهدی آنجا بود. مهدی باز آمد و معین برای نبرد با خوارجی که آنجا بودند بماند و بسیاری از آنان را بکشت و نابودشان ساخت و چون دیدند که نیروی نبرد با وی ندارند، حيله ای به کار زدند و بعضی از خوارج شمشیرها را در میان دسته های نی پنهان ساختند و به هیئت بنایان به خانه ای که معین در بست برای خود می ساخت، در آمدند و چند روزی بدان حال ماندند و چون به میان خانه رسیدند، شمشیرها را در آوردند و بر معین که روپوشی بر تن داشت، حمله بردند و او را کشتند. پس برادرزاده اش یزید بن مزید در تعقیب خارجیان کوششی فراوان به کار برد و انبوهی از آنان را کشت، تا آنکه خونهایشان مانند جوی جاری گشت. سپس به سوی بغداد رهسپار شد و خارجیان در تعقیب وی شدند، لیکن چون با گروهی بسیار از غلامان عمو و قبیله اش سوار می شد، ظفر نیافتند که او را غافلگیر کنند، تا آنکه در بغداد به روی پل رسید و بر او حمله بردند، سپس پیاده شد و انبوهی از آنان را کشت و چندین ضربت شمشیر بر وی زدند و جنگی بزرگ روی داد و از خوارج آشکارا به بغداد در آمده و حتی یک نفر را کشته باشد مگر همان روز.

زائد بن معین بن زائده در یمن جانشین پدرش بود تا آنکه پدرش کشته شد و منصور به جای او حجاج بن منصور را برگزید و سپس او را هم برداشت و یزید بن منصور را به جای وی نهاد.

هارون الرشید فضل بن یحیی را والی خراسان کرد و فضل رهسپار خراسان گردید. و طالقان را که مردم آن سر به مخالفت برداشته بودند، فتح کرد خاقان ترک نیز با سپاهی عظیم به جنگ وی شتافت و با سپاه فضل روبرو شد و جنگ میان آن دو در گرفت . پس ضربتی بر خاقان ترک وارد شد و تسلیم گردید و فضل لشکرش را مستاءصل نمود و اموالش را غنیمت گرفت .

یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن به خراسان گریخته بود و داخل سرزمین دیلم شده بود. پس هارون نامه ای تهدیدآمیز به شاه دیلم نوشت و یحیی را از او خواست و او هم در تعقیب یحیی بر آمد و چون یحیی چنان دید، از فضل امام خواست . پس او را امان داد و نزد رشید فرستاد و رشید او را زندانی کرد و همچنان در زندان ماند تا وفات کرد و به قولی گماشته هارون چند روز به وی غذا نداد تا از گرسنگی مرد.

یعقوبی در تاریخ خود می نویسد:

((مردی از موالی بنی هاشم مرا خبر داد و گفت : من در همان خانه ای که یحیی بن عبدالله بود زندانی بودم و پهلوی همان اطاقی بودم که یحیی در آن اطاق جای داشت و بسا که از پشت دیواری کوتاه با من سخن می گفت . پس روزی به من گفت که نه روز است به من خوراک و آب نداده اند و چون روز دهم شد، خادم گماشته بر او داخل شد و اطاق را تفتیش کرد جامه ای او را از تنش در آورد و سپس شلوار او را باز کرد و ناگاه چشمش به بندی نی افتاد که آن را در زیر ران خود بسته بود. در آن روغن گاوی بود که اندک آن را می لیسید و رمقی پیدا می کرد و چون آن را پیوسته پا به زمین می سایید تا جان داد.

یعقوبی می گوید:

((ابوحمیل مرا حدیث کرد و گفت : در دوران مأمون رهسپار بصره شدم و خادمی در کشتی با ما سوار شد و به ما می گفت که او از خدمتگزاران رشید است . پس داستان یحیی بن عبدالله را و اینکه خود کشتن او را بر عهده داشته است ، مانند همانچه گفته شده برای ما نقل کرد. پس چون شب رسید مردی که در کشتی بود بر سر او رفت و همچنانکه کشتی می رفت او را در آب انداخت تا غرق شد.))

هارون الرشید در سال ۱۸۴ بر کارمندان و کشاورزان و دهقانان و دهداران و خریداران غلات و اجاره کاران که بدهکاریهای روی هم آمده داشتند، سخت و گرفت و عبدالله بن هیثم بن سام را مأمور مطالبه از ایشان کرد. پس عبدالله برای وصول مطالبات مردم را به انواع شکنجه ها عذاب می داد.

رشید در همین سال سخت بیمار و مردنی شد. پس فضل بن عیاض بر وی در آمد و مردم را دید که بابت باج در شکنجه اند. پس گفت :

- شکنجه را از ایشان بردارید، چه من از حدیث پیامبر خدا شنیدم که می فرموده است : ((من عذب الناس فی الدنيا، عذبه الله یوم القیامه ؛

هر کس مردم را در دنیا شکنجه دهد، روز رستاخیز خدا او را شکنجه خواهد داد.)) پس رشید دستور داد تا شکنجه از مردم برداشته شود و از آن سال شکنجه برداشته شد.

۱۵ - رشید و خاندان برمک

رشید در بازگشت از حج ، در حیره فرود آمد و چند روز اقامت گزید. سپس از راه بادیه رهسپار شد و در جایی از انبار به نام ((حرف)) در دیری که به آن ((عمر)) گفته می شد منزل کرد و روزش را همانجا گذراند و در همان شب وزیر خود جعفر بن یحیی بن خالد را بی آنکه بیش از آن امری پیش آمده باشد، کشت . و بامداد فردا او را به بغداد حمل کرد تا او را سه شقه کرده در پلهای بغداد به دار آویختند و بغداد را در آن تاریخ سه پل بود.

یحیی بن خالد بن برمک و فرزندانش را به زندان انداخت و دارائی آنان را مصادره کرد و املاکشان را گرفت و گفت :

- اگر دست راستم می دانست به چه سبب چنین کاری کردم هر آینه آن را می بریدم .

اسماعیل بن صبیح گوید:

((روزی در بغداد، رشید پی من فرستاد. پس در آمدم و در اطاقها و راهروها احدی را ندیدم تا به او رسیدم . پس گفت : ای اسماعیل آیا در خانه هیچکس را دیدی ؟ گفتم : نه به خدا قسم . رشید گفت : باز هم نشیمنها و راهروها و اطاقها را بگرد. پس گشتم و احدی را ندیدم . گفت : سومین بار هم بگرد. پس برگشتم و سپس گفت : این صندلی را بردار. پس آن را برداشتم و هارون در حالی که گریزی به دست داشت ، برون آمد، تا به میان صحن رسید و سپس گفت : صندلی را بگذار، آن را گذاشتم و روی آن نشستم و گرز به دست او بود. پس گفت :

- بنشین !

پس مرا بیم گرفت و نشستم . آنگاه گفت :

- می خواهم رازی را با تو در میان گذارم ، به خدا قسم اگر آن را از احدی بشنوم گردنت را می زنم .

پس به خود آمدم و گفتم :

- ای امیر مؤ منین ! اگر آن را به کسی گفته ای یا خواهی گفت مرا نیازی بدان نیست .

گفت :

- آن را به احدی نگفته ام و نمی گویم ، تصمیم دارم خاندان برمک را چنان عقوبت کنم که احدی را عقوبت نکرده ام و داستان آنان را تا پایان روزگار عبرت دیگران قرار دهم .

گفتم :

- ای امیرالمؤ منین ! خدایت توفیق دهد و کارت را رو به راه سازد.

سپس برخاست و بازگشت و من صندلی را برداشتم و به جای اولش نهادم و گفتم :

- جز آن نمی خواست که نظر مرا درباره ایشان بداند.

پس مرا نزد آنان فرستاد و بسیار چنان می کرد. سپس سال بر سر آمد و سال دوم نیز سپری شد و آنگاه که سال به انجام رسید در سر سال چهارم آنان را کشت و کشته شدن جعفر در صفر سال ۱۸۸ در دیر عمر بود. یحیی بن خالد یک سال تمام پیش از آنکه به آن نکبت گرفتار آیند در بازگشت از حج در دیر عمر فرود آمد و داخل همان دیر شد که پسرش جعفر در آن کشته شد و آن را گردش کرد. پس کشیشی برای وی ظاهر شد و یحیی از او پرسید که :

- این کلیسا چند سال است بنا شده ؟

گفت :

- ششصد سال است بنا شده و این هم قبر صاحب آن است .

پس بر سر قبری که بر آن چیزی نوشته بود، ایستاد و آن را خواند و چنین بود:

ان بنی امنذر عام انقضوا بحیث شاد البیعه الراهب

تنفج بالمسک ذفاریهم و عنبر یقطبه القاطب

و القطن و الکتان اثوابهم لم یجنب الصوف لهم جانب

فاصبحوا مشا لدود الثری و الدهر لا یبقی له صاحب

اضحو و ما یرجوا لهم راغب خیرا و لایرهبهم راهب

؛ ((همانا بنی منذر سالی که منقرض شدند، آنجا که راهب کلیسا را افراشت از بناگوشهای آنان بوی مشک می وزید و بوی

عنبری که آمیزند، آن را در آمیزد و پنبه و کتان جامه های آنان بود بی آنکه پهلوی آنها، جامه پشم رسد، پس خوراک

کرمهای خاک شدند و روزگار را همراهی نمی ماند، چنان شدند که نه امیدواری به خیرشان امیدوار است و نه بیمناکی از آنان

بیم دارد)).

پس چهره یحیی تغییر کرد و گفت :

- به خدا پناه می برم از شر تو ای کشیش .

آنگاه کشیش از نظرش ناپدید شد و یحیی در جستجوی وی بر آمد و بر او دست نیافت . یحیی و فرزندان چند سال در

زندان ماندند و یحیی نامه ای به رشید نوشت تا او را بر سر مهر آورد و حرمت و حق تربیت خود را در آن یادآوری کرد. پس

رشید در پشت نامه اش نوشت .

((مثل تو ای یحیی همان است که خدای متعال گفته است : ((و ضرب الله مثلا قریه کانت آمنته مطمئنه یاءتها رزقها رغدا

من کل مکان فکفرت بانعم الله فازاقها الله لباس الجوع و الخوف بما کانوا یصنعون

و خدا مثل زده است : دهی که امن و آرام بود و روزی آن از هر جایی فراوان می رسید پس نعمتهای خدا را کفران نموده و

خدا به سزای آنچه می کردند، جامه گرسنگی و ترس به مردم آن چشانید.))

رشید، احمد بن عیسی بن زید علوی را دستگیر کرد و او را در رافقه زندانی نمود. احمد بن عیسی از زندان گریخت و رهسپار بصره شد و شیعیان را به وسیله مکاتبه به یاری خویش دعوت می نمود. پس رشید جاسوسان بر او گماشت و برای هر کس او را تسلیم کند، مالها قرار داد. و لیکن بر او دست نیافتند. پس ملازم او ((حاضر)) که تدبیر کار احمد، به دست وی بود، دستگیر و نزد رشید فرستاده شد و چون به بغداد رسید و از دروازه کرخ در آمد، گفت :

- ای مردم ! منم حاضر! ملازم احمد بن عیسی بن زید علوی که شاه مرا دستگیر کرده است !
پس گماشتگان بر او از سخن گفتنش جلوگیری کردند. و چون بر رشید در آمد، او را از حال احمد پرسش نمود و تهدید کرد، حاضر گفت :

- من پیرمردی هستم از نود گذشته ، آیا آخر کار خود را آن قرار دهم که پسر پیامبر خدا را نشان دهم تا کشته شود؟
پس رشید دستور داد که او را زدند تا مرد. و در بغداد به دار آویخته شد، و احمد بن عیسی وفات کرد بی آنکه پس از آن خبری از وی دانسته شود.

۱۷ - زندانی شدن عبدالملک بن صالح

رشید در سال ۱۸۸ عبدالملک بن صالح بن علی هاشمی را زندانی کرد. چه پسرش عبدالرحمن و منشی و غلامش قمامه بن یزید از وی گزارش دادند که او خود را شایسته خلافت می داند و با رؤ سای قبایل و عشایر که در شام و جزیره مکاتبه می کند.

عبدالملک مردی شریف و سخنور و خوش بیان بود. پس گفت :

- سبب من چیست ، اگر به گناهی است بدان اعتراف کنم و اگر به گزارشی است تا از آن بیزار می جویم .

رشید او را احضار کرد و گفت :

این پسر عبدالرحمن که نقشه نافرمانی و ناسازی تو را گزارش می دهد.

گفت :

- پسر من از دو حال بیرون نیست ، یا مأمور است که عذر او پذیرفته است یا دشمن است که باید از وی بیم داشته و خدای متعال گفته است : ((ان من ازواجکم و اولادکم عدوا لکم ، فاحذروهم ، همانا شما زنان و فرزندان شما دشمن است ، پس از آنان بر حذر باشد.))

هارون گفت :

- ابن قمامه بن یزید منشی تو است که نیز چنان گزارش می دهد و خواسته است که با هم روبرو شوید گفت :

- کسی که بر من دروغ گوید و در ریخته شدن خود من اصرار ورزد با چه اطمینان که بر من بهتان نزنند؟ یعقوبی می گوید:

((بعضی مشایخ ما، مرا خبر داد و گفت :

- رشید روزی عبدالملک بن صالح بن علی را بیرون آورد و رو به وی کرده و گفت : ((گویا می نگرم که بارانش ریزش گرفته و ابرش درخشیده و رعد وعید آتش برافروخته و در حال باز ایستاده که دستهایی از بند جدا و سرهای گلوبریده است . ای بنی هاشم آرام آرام آسان را دشوار و دشوار را آسان مگیرید و نعمتها را وسیله سرکشی نسازید و بالها را به سوی خویشتن نکشید چه عنقریب خردمند راءی خود را نکوهش کند و دور اندیش واپس رود و پس از عزت به ذلت و پس از امن و آسودگی به ترس و بیم گرفتار آید.

عبدالملک گفت :

- آیا فرد سخن گویم یا زوج ، (یعنی یک یا دو دو؟)

رشید گفت :

- فرد!

گفت :

- پس در حکومتی که خدا به تو داده از وی بترس و در رعیتهایی که تو را سرپرستشان ساخته جانب او را نگهدار و ناسپاس را به جای سیاستگذاری و کیفر را به جای پاداش قرار مده و رحم خود را که خدا حق آن را بر تو واجب و لازم ساخته و قرآن به کفر ضایع کننده آن گواهی داده قطع مکن و حق را به صاحب حق بازگردان و حق را به نااهل مسپار، چه زبانها را پس از

پراکندگی اش بر تو فراهم ساختم و دلها را پس از رمیدگی اش آرام نمودم و بندهای پادشاهیت را به محکم تر از رکن بلملم محکم ساختم . پس چنان بودم که یکی از بنی جعفر بن کلاب گفته است :

و مقام ضیق فرجته بلسانی و بیانی و جدلی

لو يقوم الفیل او فیاله زال عن مثل مقامی و زحل

؛ ((چه بسیار تنگنایی که من بازبان و بیان و سخنوری خود آن را گشاده ساختم با اینکه اگر فیل یا فیلباناش در چنان جایی

که من پا نهادم پا می نهاد، می لغزید و کنار می رفت .))

سپس عبدالملک بیرون رفت و رشید به او نگریست و گفت :

- هان ! به خدا قسم اگر به منظور نگهداری بنی هاشم نبود، گردنت را می زدم .

۱۸ - آزادی عبدالملک بن صالح

امین ، عبدالملک فرزند صالح را از زندان در آورد و او را بر تمام آنچه قبلا به او واگذار بوده است یعنی جزیره و شهرستان قنسرین و عواصم و مرزها حکومت داد و اموال و مزارعش را به وی باز داد و پسرش عبدالرحمن و کاتبش قمامه را بدو سپرد. پس قمامه را در حمامی در بسته و سخت تابیده حبس کرد و گربه هایی همراه وی به حمام انداخت و در همان حمام بود تا جان داد و پسر خود را نیز زندانی کرد و همچنان زندانی بود.

هنگامی که عبدالملک را از زندان در آوردند و سخنی از بیداد رشید نسبت به خویش می راند چنین گفت :

- به خدا قسم زمامداری چیزی است که نه در اندیشه آن بودم و نه آرزوی آن داشتم و نه آهنگ آن کردم و نه در جستجوی آن شدم با اینکه اگر خواستار آن بودم هر آینه از سیل به سوی نشیب و آتش به سوی هیزم خشک به سوی من شتابنده تر بود. مرا به جنایتی که نکرده ام مؤ اخذه می کنند و از آنچه نمی شناسم می پرسند، لیکن به خدا قسم هنگامی که او مرا برای زمامداری شایسته و برای خلافت ارزنده دید و دست مرا نگریست که هرگاه کشیده شود به خلافت می رسد و اگر از آستین به در آید حکومت را می رباید و نفس مار دید که خصال زمامداری را به کمال دارد و به داشتن مزایای خلافت برای آن شایسته است . گو اینکه من خود آن خصال را برانگیزیده و در پی آن مزایا نرفته ام و در نهان سخن از خلافت نگفته و

آشکارا بدان اشاره نکرده ام ، لیکن خلافت را دید که چون مادر به من اشتیاق دارد و مانند زنی شوهر دوست دلدادۀ من است و ترسید که به نیکوترین فرجامی روی نهد و بهترین خواسته ای را خواستار گردد. پس مرا مانند کسی شکنجه کرد که در جستجوی خلافت ، شب نخفته و به خواهش آن رنجه‌ها کشیده و کوشش خود را تنها در این راه به کار برده است و با تمام وسع خود برای ربودن آن مهیا گشته است . راستی اگر مرا بدان جهت حبس کرده بود که من شایسته خلافت و خلافت زبینه من است و من لایق آنم و آن لایق من ، پس این گناهی نیست تا از آن توبه کنم و به سوی آن گردن نکشیده ام تا خود از آن فرو خسبم و اگر گمان برد که عقوبت او را چاره ای و از شکنجه او نجاتی نیست مگر آنکه به خاطر او از خردمندی و دانش و دور اندیشی و اراده بر کنار شوم . پس همچنانکه تبهکار نمی تواند نگهدار باشد، خردمند هم نمی تواند نادان شود بر او یکسان است که مرا بر خردمندیم عقوبت کند یا بر آنکه مردم فرمانبردار منند و اگر راستی خواستار حکومت بودم به او مجال اندیشه نمی دادم و فرصت تدبیر را از وی می گرفتم و جز سخنی کوتاه و کوششی اندک در کار نبود.

۱۹ - جنایت رومیان در زمان عنبسه بن اسحاق

در تاریخ ۲۳۷، منتصر حکومت نواحی مصر را به عنبسه فرزند اسحاق داد و جز چند ماهی در مصر نماند که رومیان در هشتاد و پنج کشتی بر سر ((دمیاط)) فرود آمدند و جماعتی از مسلمین را کشتند و هزار و چهار صد خانه را آتش زدند. رئیس آنان را ابن قطونا می گفتند و از زنان مسلمان هزار و هشتصد و بیست زن و از زنان مصری هزار زن و از یهودیان صد زن اسیر گرفتند و آنچه اسلحه در ((دمیاط)) و ((سقط)) بود به دست آنان افتاد و مردم رو به گریز نهادند. در حدود دو هزار نفر در دریا غرق شدند و ((رومیان)) دو روز و دو شب ماندند و سپس بازگشتند.

۲۰ - تبعید امام هادی علیه السلام به سامرا

متوکل امام هادی علیه السلام را از مدینه به پادگان سامرا احضار کرد. مورخین علت انتقال امام هادی علیه السلام از مدینه به شهر سامرا را چنین نقل می کنند:

عبدالله فرزند محمد از طرف دستگاه طاغوت بنی عباس سرپرست جنگ و عهده دار نماز در مدینه بود. در مورد امام هادی علیه السلام نزد متوکل عباسی (دهمین خلیفه عباسی) سعایت و بدگویی کرد و تعدد داشت که آن حضرت را بیازارد. امام هادی علیه السلام از سعایت و بدگوئیهای او نزد متوکل آگاه شد. نامه ای به متوکل نوشت و در آن آزار رسانی و دروغ بافی عبدالله فرزند محمد را متذکر شد و خواستار رسیدگی فرمود. وقتی که نامه به دست متوکل افتاد جواب نامه را نوشت و در آن نامه بسیار به امام هادی علیه السلام احترام نمود و آن حضرت را به پادگان سامرا دعوت کرد.

وقتی نامه متوکل به امام هادی علیه السلام رسید، ناگزیر آماده شد که از مدینه به سوی سامرا کوچ کند و با یحیی بن هرثمه مدینه را به قصد سامرا ترک نمود. وقتی آن حضرت به سامرا رسید، متوکل یک روز مخفی شد و ترتیب داد که آن حضرت به کاروانسرا که گداها در آن منزل می گزیدند، وارد گردد. آن حضرت آن روز را در آن کاروانسرا به شب آورد. سپس متوکل خانه ای را در اختیار امام هادی علیه السلام گذارد.

به این ترتیب امام هادی علیه السلام را از مدینه به سامرا تبعید کرد و او را در یکی از خانه های لشکرگاه تحت نظر نگهداشت که در این صورت طبیعی است که رابطه شیعیان با امام هادی علیه السلام، قطع شده و همه چیز در رابطه با او تحت کنترل قرار می گیرد و سرانجام آن حضرت به طور مرموزی مسموم شده و به شهادت می رسد. در مدتی که امام هادی علیه السلام در سامرا بود، متوکل در ظاهر به او احترام می کرد، ولی در مورد آن حضرت در اندیشه نیرنگ بود که آن را اجرا کند؛ ولی نتوانست.

مسعودی در اثبات الوصیه می نویسد:

امام علی النقی در سال ۲۲۰ هجری در سن شش سال و چند ماه بود به امامت رسید و مدت دو سال از سلطنت معتصم عباسی گذشته بود.

باز مسعودی از محمد بن سعید نقل می کند:

عمر بن فرج بعد از رحلت امام جواد علیه السلام برای رفتن حج در مدینه آمد. جمعیتی را از اهل بیت رسول الله علیه السلام مخالفت و معاند بودند، احضار کرد و به آنان گفت :

- مردی را برای من طلب کنید که اهل علم و ادب و قرآن باشد و دوستدار خاندان پیامبر نباشد تا من او را موکل تعلیم این کودک کنم تا از آمدن شیعیانی که در اطراف او می آیند، جلوگیری کند.

مردی را به او معرفی کردند که او را جنیدی می گفتند. جنیدی مردی بود که پیش اهل مدینه در فهم ، ادب ، غضب و دشمنی نسبت به اهل بیت رسول خدا سابقه دار بود. عمر بن فرج او را خواست از مال پادشاه حقوق سالانه برای او مقرر کرد و مقدمات زندگی کردن او را فراهم نمود. سپس برای او تعریف کرد که پادشاه مرا دستور داد، مثل تو شخصی را به این کودک موکل نمایم . راوی گوید: همین که شب می شد، درب را می بست و کلید را با خود نگاه می داشت . امام علی النقی علیه السلام مدتی را به همین حال به سر می برد. دست شیعیان از دامن آن حضرت کوتاه شد. شیعه از گوش دادن به بیانات آن بزرگوار و قرائت در حضور آن حضرت محروم گردید.

محمد بن سعید گوید:

((من جنیدی را در روز جمعه ملاقات نمودم سلام کردم و گفتم :

- این کودک هاشمی که تو مراقب او هستی چه می گوید؟

دیدم قول مرا انکار کرد و گفت :

- چرا می گویی کودک هاشمی و نمی گویی بزرگ هاشمی ؟!

پس به من گفت :

- تو را به خدا قسم می دهم آیا در مدینه کسی را از من عالم تر باشد سراغ داری ؟

گفتم :

- نه !

گفت :

- به خدا قسم من یک قسمت از ادبیات را که گمان می کنم مبالغه کاملی در آن کرده ام برای آن بزرگوار می گویم و آن

حضرت همان گفته های مرا طوری بر من املاء و تعلیم می کند که من از بیان او استفاده می نمایم .

مردم گمان می کنند که من به آن بزرگوار و برگزیده خدا علم و ادب یاد می دهم ؛ به خدا قسم که من از آن حضرت علم

می آموزم .))

راوی گوید:

((من کلام جنیدی را به نحوی فراموش کردم که گویا سخن او را نشنیده بودم . تا اینکه بعد از آن دوباره جنیدی را ملاقات کردم . سلام کردم . از حال او پرسش نمودم . سپس گفتم :

- حال آن جوان هاشمی چگونه است ؟

گفت :

- این حرف را زن ، به خدا قسم که او بهترین اهل زمین و بزرگوارترین خلق خدا است . چه بسا می شود که آن حضرت می خواهد داخل شود به او می گویم : تنظر حتی تقراء عشرک . آن بزرگوار می فرماید: کدام سوره های قرآن را دوست داری قرائت نمایم . من یکی از سوره های طولانی قرآن را پیشنهاد می کنم . آن حضرت با سرعت تمام آن سوره را به طور صحیح می خواند که من صحیح تر از آن را از احدی نشنیده ام . نیکوتر از سرودهای داود علیه السلام که آنها را ضرب المثل می زنند، تلاوت می کند.))

راوی می گوید: ((جنیدی گفت :

- این کودک پدرش در عراق از دنیا رفته و خودش در مدینه در حال کودکی در بین این کنیزهای سیاه نشو و نما می کند، این علم را از کجا آموخته ؟))

روای گوید:

((پس از چند شب و روز دیگر که جنیدی را ملاقات کردم دیدم حق را شناخته و به امامت امام علی النقی علیه السلام قائل شده است .))

هفت سال که از امامت آن حضرت گذشت معتصم عباسی در سنه ۲۲۷ هجری وفات یافت . در آن موقع امام علی النقی چهارده ساله بود. مردم بعد از معتصم با واثق بن معتصم بیعت کردند. مدت ۱۲ سال از امامت امام علی النقی علیه السلام که گذشت ، واثق در سنه ۲۳۲ وفات یافت و مردم با متوکل بیعت کردند.

در زمان مقتدر، حلاج به قتل رسید. حلاج که نامش حسین معروف به منصور و کینه اش ابوالمغیث بود. اصلش مجوسی و از مردم فارس بود. و در واسط و به قولی در شوشتر پرورش یافت و با صوفیان آمیزش کرد و نزد سهل تستری به شاگردی پرداخت ، سپس به بغداد آمده با ابوالقاسم جنید بغدادی ملاقات کرد. حلاج اختلاف فکر داشت . گاه پشمینه و پلاس می پوشید و گاه جامه های رنگارنگ در بر می کرد. زمانی عمامه بزرگ و دراعه می پوشید. زمانی دیگر قبا و لباس لشکریان بر تن می کرد.

وی روزگاری چند در بلاد به گردش پرداخت و سرانجام به بغداد آمده ، آنجا خانه ای ساخت . در آن وقت ، آرا و عقاید مردم درباره حلاج گوناگون شد و سپس فساد اندیشه و دگرگونی روش او آشکار گردید و از مذهبی به مذهبی دیگر پیوست و با وسایل گوناگون که به کار می برد مردم را گول زده و به گمراهی ایشان پرداخت . از جمله آنکه در کنار بعضی راهها جایی را می کند و مشکی آب در آن می نهاد و جای دیگر را کنده غذا در آن می گذاشت و آن را پنهان می نمود. سپس با اصحاب و مریدان خود از آن راه عبور می کرد و چون همراهانش برای نوشیدن و وضو ساختن نیازمند به آب می شدند و یا گرسنگی ایشان را فرا می گرفت ، حلاج در همان نقطه ای که مشک آب را پنهان کرده بود، آمده با عصای خویش آنها را می کند و مشک آب را بیرون می کشید و مریدانش از آن می نوشیدند و وضو می ساختند. همچنین جایی را که غذا در آن پنهان بود می کند و غذا را از درون زمین بیرون می آورد و بدینوسیله به مریدان و اصحاب خویش وانمود می کرد که عمل وی از کرامات اولیاست .

نیز حلاج میوه را ذخیره و نگاهداری می کرد و آن را در غیر فصلش بیرون آورده به مردم نشان می داد، از این رو مردم شیفته وی می شدند. حلاج همواره از سخنان صوفیه گفتگو می کرد و آن را با حلول محض که دم زدن به آن هرگز روا نبود در هم می آمیخت .

بدینگونه دلبستگی مردم و میل ایشان به حلاج فراوانی یافت ؛ چندان که از بول او شفا می جستند.
وی به اصحابش می گفت :

– شما موسی و عیسی و محمد و آدمید و ارواح آنان به شما منتقل شده است .

چون رفته رفته فساد از ناحیه حلاج نشر یافت ، مقتدر به وزیرش حامد بن عباس فرمان دارد وی را حاضر کند و رویاروی با او به گفتگو بپردازد. حامد بن عباس حلاج را فرا خواند و با حضور ائمه و قضات وی را محاکمه کرد، و حلاج به چیزهایی

اعتراف نمود که موجب قتلش شد. سپس هزار تازیانه بدو زدند تا بمیرد، ولی حلاج نمرد. آنگاه دست ها و پاها و سر وی را بریدند و تنش را در آتش افکنده سوزاندند. هنگامی که می خواستند حلاج را بکشند وی به اصحابش گفت :

- این پیشامد شما را بیمناک نکند، زیرا من پس از یک ماه نزد شما برمی گردم .

طلب المستقر بكل ارض فلم اولى بارض مستقرا

اطعت مطامعی فاستعبدتني و لو انی قنعت لکنت حرا

((من همواره در جستجو بودم که سرزمینی را برای آرمیدن خود برگزینم ، ولی چنین جایی را نیافتم . من به چیزهایی طمع ورزیده ، در پی آن شدم ، لاجرم به دام افتادم و چنانچه قناعت می کردم ، مردی آزاد بودم)) . (۷)

۲۲ - کلنجار ابن مقله با دنیا

ابن مقله ، صاحب خط مشهور است که به زیباییش مثل ها زده اند. وی اولین کسی است که خط مزبور را اختراع کرد و از صورت کوفی به وضع جدید در آورد و پس از او ابن بواب از او پیروی کرد.

ابن مقله در ابتدای کارش در یکی از دیوان ها خدمت می کرد و هر ماه شش دینار می گرفت . سپس به ابوالحسن بن فرات وزیر پیوست و از خواص او شد. ابن فرات که در جود و سخا همچون دریا بود، ابن مقله را محترم داشت و مقامش را بالا برد.

ابن مقله را رسم بر این بود که نزد ابن فرات می نشست و نامه های ارباب حوائج را گرفته به عرض او می رسانید و از این راه سود می برد. ابن فرات نیز برای آنکه نفعی عاید این مقله شود او را وادار می کرد، از این راه به تحصیل مال پردازد. ابن مقله همچنان در این شغل باقی ماند تا آنکه کارش رونق گرفت و مالی فراوان اندوخت . چون ابن فرات در مرتبه دوم به وزارت رسید ابن مقله در دولت او صاحب نفوذ شد و شهرتی زیاد پیدا کرد و منزلتی بزرگ یافت .

ولی شیطان میان آن دو نفر تباهی افکند و هر یک از دیگری بیم بر دل گرفتند، آنگاه ابن مقله نعمت ابن فرات را کفران نموده به دشمنان و بداندیشان وی پیوست ، تا آنکه تیره بختی ابن فرات فرا رسید. چون بار دیگر ابن فرات عهده دار وزارت

شد ابن مقله را گرفت . صد هزار دینار از او مطالبه نمود. سپس همسر ابن مقله که زنی توانگر بود، آن مال را به ابن فرات تسلیم کرد. ابن مقله در کتابت و انشاء دستی توانا داشت و توقیعاتش در فن نویسندگی دارای هیچ گونه عیبی نبود.

ابو عبدالله محمد بن اسماعیل معروف به رنجی کاتب ابن فرات نقل کرده گوید:

چون ابن مقله به نگون بختی افتاد و زندانی شد من نزد وی در زندان نرفتم و با او مکاتبه نکردم و با آنکه میان ما دوستی و صداقت برقرار بود از ترس ابن فرات هیچ گونه اظهار اندوهی نیز ننمودم . چون گرفتاری ابن مقله طولانی شد، نامه ای برای من فرستاد که در آن نوشته بود:

تری حرمت کتب الاخلایینهم

ابن لی ام القرطاس اصبح غالبا

فما کان لوساء لتنا کیف حالنا

و قد دهمتنا نکبۃ هی ماهیا

صدیقک من راعاک فی کل شدۃ

و کلا تراه فی الرخاء مراعیاً

فهیک عدوی لاصدیقی فانی

رایت الاعدای یرحمون الا عادیا

((آخر نامه به دوستان نوشتن را نیز منع کرده اند، یا بهای کاغذ گران شده است ؟ چه می شد اگر از حال ما که این همه در رنج و محنت فرو رفته ایم پرسش می کردی ؟ دوست آن است که در سختی ها انسان را کمک کند و گرنه در خوشی همه مددکار انسان اند. گیرم تو با من دشمنی ، نه دوستی ؛ آخر دشمن را نیز دیده ایم که به دشمن رحم می کند.))

مقتدر در سال سیصد و شانزده ، ابن مقله را وزیر خود کرد و خلعت های وزارت را بدو ارزانی داشت . ابن مقله نیز با استقلال تمام ، بار گران وزارت را به دوش گرفت و مبلغ پانصد هزار دینار در راه آن صرف کرد. سپس از مقام خود عزل شد و به زندان افتاد. ولی دوباره به وزارت رسید. ابن مقله همچنان با روزگار دست و پنجه نرم می کرد، تا آنکه ((راضی بالله)) وی را به وزارت خود انتخاب نمود. لیکن پس از چندی کارهایی کرد که سبب شد راضی وی را در خانه اش حبس کند و بر او تنگ بگیرد.

در این وقت ، دشمنان ابن مقله ، از وی نزد راضی به سخن چینی پرداختند و راضی را از شر ابن مقله ترساندند. راضی نیز دست راست ابن مقله را برید. ابن مقله چندی را با دست بریده در زندان زیست و همواره بر آن زاری کرده ، می گفت :
- دستی را که با آن چندین مصحف و فلان قدر احادیث رسول صلی الله علیه و آله ، نوشتم و با آن به شرق و غرب نامه نگاشتم ، مانند دست دزدان قطع کردند.

چون راضی دست ابن مقله را برید وی چنانکه با دست راست خود می نوشت با دست چپ به نوشتن پرداخت . سپس قلم را به دست راست بریده خود بسته با آن می نوشت و هیچگونه فرقی میان خط وی پیش از بریده شدن و دستش و بعد از آن نهاده نمی شد.

از اتفاقات عجیب این که ابن مقله سه بار وزارت یافت و سه بار مسافرت کرد و سه بار دفن شد. بدین معنی که چون اندکی پس از بریدن دستش او را به قتل رساندند، جثه اش را در دارالخلافه به خاک سپردند. سپس خانواده ابن مقله خواهش کردند جثه وی را تسلیم ایشان کنند. از این رو نبش قبر کرده او را در آوردند و به خانواده اش دادند. ایشان نیز وی را دفن نمودند. پس از آن همسر ابن مقله جثه شوهرش را مطالبه کرد و قبر او را شکافته ، جثه اش را درآورد و در خانه خود به خاک سپرد.(۸)

۲۳ - شکنجه های قاهر

وی ابو منصور محمد بن معتضد است و در سال سیصد و بیست با او بیعت شد. قاهر مردی با هیبت و بسیار خونریز و شتاب کار و شیفته جمع مال و کج روش بود. گروهی از همسران مقتدر را مصادره کرد. همچنین مادر مقتدر را مصادره نمود و او را سرنگون به یک پا آویخت . و انواع شکنجه های ناگوار از زدن و اهانت درباره او روا داشت ، تا آن که صد و سی هزار دینار از وی گرفت .

مادر مقتدر پس از آن چند روز را زنده بود و سپس از اندوه فرزندش مقتدر و شکنجه هایی که بر خودش وارد آمده بود درگذشت .

در سال سیصد و بیست و دو قاهر خلع شد و سبب خلع وی این بود که وزیرش ابن مقله از ترس او پنهان شده بود و همواره لشکریان را بر وی شورانیده ، آنها را وادار می کرد از قاهر بپرهیزند. ابن مقله همچنان لشکریان را تحریک کرد و برانگیخت تا آنکه بر قاهر شوریده ، وی را خلع کردند، سپس چشمانش را میل کشیدند چندان که بر گونه هایش روان شد.

قاهر از آن پس به زندان افتاد و مدتی چند در آنجا ماند و پس از دگرگونی اوضاع از زندان بیرون آمد و بدین ترتیب گاهی به زندان می افتاد و گاه آزاد می شد، تا آنکه روزی از زندان بیرون آمده به جامع منصور رفت و از مردم درخواست صدقه کرد و مقصودش از آن کار بدنام کردن مستکفی بود. در این وقت یکی از هاشمیان قاهر را بدان حال دید و او را از سؤال بازداشت و پانصد درهم بدو داد.

در روزگار قاهر اتفاقی که قابل ذکر باشد نیفتاد.(۹)

۲۴ - عاقبت مأمون

مسعودی در مروج الذهب می نویسد:

زید دمشقی در دمشق برای ما نقل کرد که وقتی مامون به جنگ رفت و در ((بدیدون)) فرود آمد، فرستاده پادشاه روم بیامد و بدو گفت :

- پادشاه تو را مخیر می کند که مخارج را که در سفر از محل خود تا اینجا کرده ای به تو بدهد، یا همه اسیران مسلمان را که در دیار روم هستند بی فدیة و درهم و دینار آزاد کند و یا اینکه هر یک از شهرهای مسلمانان را که مسیحیان ویران کرده اند، از نو بسازد و چنانکه بوده است به تو باز دهد و تو از این جنگ بازگردی .

مأمون برخاست و به خیمه خود رفت و دو رکعت نماز خواند و از خدای عزوجل استخاره کرد. آنگاه برون آمد و به فرستاده گفت :

- اما اینکه گفتم مخارج ما می دهی ، من شنیده ام که خداوند تعالی در کتاب ما قرآن به حکایت گفتار بلقیس می گوید: من هدیه ای سوی او می فرستم ، ببینم فرستادگان چه خبر می آورند و چون نزد سلیمان شرفیاب شد، گفت مرا به مال مرد می دهید آنچه خدا به من داده بهتر از آن است که به شما داده است ، شما ببید که به هدیه خویش خوشدل هستید. اما اینکه

گفتی همه اسیران را که در دیار روم هستند آزاد می کنی اسیرانی که در قلمرو تو هستند، دو فرقه بیشتر نیستند: یکی هست که به طلب رضای خدای عزوجل و آخرت برون شده که به مقصود رسیده و یکی دیگر که به طلب دنیا آمده است، خدا او را از اسارت رها نکند. اما اینکه گفتی همه شهرهای مسلمانان را که رومیان ویران کرده اند از نو می سازی، اگر من آخرین سنگ دیار روم را از جا برآرم، تلافی زن مسلمانی که در حال اسارت به زمین خورده و فریاد وامحمداه زده در نیامده است. پیش رفیقت برگرد که میان من و او به جز شمشیر نیست! ای غلام طبل را بزن!

پس از آن، از حرکت و از جنگ نماند تا پانزده قلعه را بگشود. آنگاه از جنگ باز آمد و بر چشمه ((بدیدون)) که به نام ((قشیره)) معروف بود، فرود آمد و آنجا بماند تا فرستادگانش از قلعه ها باز آیند. برچشمه و منبع آب توقف کرد و از خنکی و صفا و سپیدی آب و صفای محل و فراوانی سبزه شگفتی می کرد.

دستور داد تا چوبهای دراز ببریدند و چون پل برچشمه افکندند و روی آن را با چوب و برگ بپوشانیدند و درون خیمه ای که برای او بپا کرده بودند، نشست و آب از زیر وی روان بود. درمی به درون آب افکند و در صفای آب نوشته درم را که در قعر آب بود توانست بخواند و هیچکس از شدت سردی آب نتوانست دست در آن برد. در این اثنا ماهی ای را بدید به اندازه یک ذراع که به سپیدی چون شمش نقره بود. و برای کسی که آن را از آب بگیرد جایزه ای معین کرد، یکی از فراشان برجست و آن را برگرفت و بالا آمد. وقتی به ساحل چشمه یا روی پلی که مامون بر آن بود رسید ماهی بجنبید و از دست فراش رها شد و چون سنگ در افتاد و آب به سینه و گلوگاه مامون پاشید و لباسش خیس شد، فراش بار دیگر فرو رفت و ماهی را بگرفت و آن را که همچنان می جنبید در دستمالی پیش روی مامون نهاد، مامون گفت هم اکنون آن را سرخ کنند و همان دم لرزه او را گرفت و نتوانست از جا برخیزد، وی را که چون شاخی لرزان بود و فریاد ((سرد است، سرد است)) می زد بالحاف و روپوش بپوشانیدند و به خیمه گاه بردند و اطرافش را روشن کردند و او همچنان فریاد می زد: ((سرد است سرد است)) آنگاه ماهی را که سرخ کردند، بیاورند و او نتوانست لب بزند و از شدت بیماری از خوردن آب باز ماند. وقتی حالش سخت شد و به حال احتضار افتاد، معتصم از ((بختیشوع)) و ((ابن ماسویه)) از حال او پرسید که در این چه می گویند و آیا ممکن است بهبود یابد، ابن ماسویه بیامد و یک دست او را گرفت و بختیشوع دست دیگر را گرفت و نبض هر دو دست او را بگرفتند و دیدند که از اعتدال بگشته و نمودار فنا و انحلال است و دست آنها به سبب عرقی که از تن او روان بود و چون روغن با آب دهن مار غلیظ بود به پوستش چسبید، قصد را با معتصم بگفتند و وی در این باره از آنها سؤال کرد که چیزی نمی دانستند و گفتند در کتابهای طب مطلبی در این باب ندیده اند، ولی این حالت نشانه انحلال جسد است.

مأمون از بی هوشی به خود آمد و چشم بگشود و بگفت تا کسانی از رومیان را احضار کنند و نام آن محل و چشمه را از آنها بپرسند، آنگاه عده ای از اسیران و راهنمایان را بیاوردند و به آنها گفتند:

- معنی قشیره چیست ؟

گفتند:

- قشیره یعنی پاهایت را دراز کن !

مأمون وقتی این سخن را بشنید، مضطرب شد و آن را به فال بد گرفت و گفت :

- از آنها پرسید نام عربی این محل چیست ؟

گفتند:

- رقه !

در زایچه مأمون آمده بود که وی در محلی به نام ((رقه)) خواهد مرد. او غالباً از بیم مرگ از اقامت در رقه دریغ داشت .

وقتی این سخن را از رومیان بشنید دانست که این همان محل است که در زایچه او آمده است و در آنجا خواهد مرد.

به قولی معنی ((بدیدون)) پاهایت را دراز کن است و خدا چگونگی این را بهتر می داند. مأمون دکترها را احضار کرد و امید داشت از بیماری نجات یابد. وقتی سنگین شد، گفت :

- مرا بیرن ببرید که سپاهم را نگاه کنم و مردانم را ببینم و ملک خویش را بنگرم !

و این به هنگام شب بود. او را بیرون بردند و خیمه ها و سپاه را که گسترده و فراوان بود با آتشها که افروخته بودند، بدید و گفت :

- ای که ملکت زوال ندارد، به کسی که ملکش زوال یافته رحم کن !

آنگاه وی را به خوابگاهش بردند، چون حالش سخت شد، معتصم یکی را نشانده که شهادت را به او تلقین کند. آن شخص صدای خود را بلند کرد که شهادت بگوید. ابن ماسویه گفت :

- فریاد زن که او اکنون ما بین خدا و مانی تفاوت نمی گذارد.

مأمون در آن دم چشم بگشود و چشمانش با دو دست خود، ابن ماسویه را بزند. آنگاه خواست با او سخن کند، اما نتوانست و

چشم به آسمان دوخت و دیدگانش از اشک پر شد، در دم زبانش گشوده شد و گفت :

- ای که نمی میرد به کسی که می میرد رحم کن !

جنازه او را به طرسوس بردند و آنجا به خاک سپردند.

۲۵ - بخت نصر

یعقوبی می گوید:

بخت نصر پادشاه بابل به اورشلیم آمد و در بنی اسرائیل کشتار کرد و اسیرشان نمود و آنها را به زمین بابل برد و سپس به زمین مصر حمله کرد و فرعون لنگ پادشاه آن را کشت . بخت نصر تورات و آنچه از کتابهای پیغمبران در هیکل بود همه را گرفت و در چاهی نهاد و آتش در آن افکند و از خاک ، انباشته ساخت .

ارمیای پیغمبری هم در این زمان بود و چون از رسیدن بخت نصر آگاه شد، تابوت سکینه را برداشت و آن را در غاری که هیچ کس آگاه نبود نهاد و از بخت نصر جز ارمیای رهایی نیافت .

شماره کسانی که بخت نصر به زمین بابل کوچ داد، هیجده هزار نفر بود که هزار نفر پیغمبر در میان آنها بود و پادشاه شان ((یحنیا)) پسر یهوایقیم بود و یهودیهای عراق از اینها هستند. گویند: ارمیای پیغمبر گفت :

- خدایا به دادگری تو بیش از دیگران دانایم ، پس برای چه بخت نصر را بر بنی اسرائیل چیره ساختی ؟

خدایش وحی فرمود:

- من از بندگان گنهکار خود به وسیله بدترین خلق خود انتقام می گیرم .

پیوسته بنی اسرائیل زیر دست بخت نصر گرفتار بودند تا آنکه زنی از آنها گرفت که او را ((سیح)) دختر ((سلتایل)) می

گفتند و او خواهش کرد که بخت نصر بنی اسرائیل را به شهرشان بازگرداند و چون نبی اسرائیل به شهر خود بازگشتند

((زربابل)) پسر ((سلتایل)) را به پادشاهی برداشتند. و او شهر اورشلیم را ساخت و هیکل را از نو بنا کرد و چهل و شش نفر

در این کار بود.

در زمان او، خدا، بخت نصر را به صورت چار پای ماده ای درآورد و او هفت سال در میان چارپایان گوناگون می گشت . آنگاه

گفته اند که خدا توبه اش را پذیرفت و او را به صورت آدمی زنده گردانید، سپس مرد.

زربابل بود که تورات و نوشته های پیغمبران را از چاهی که بخت نصر آنها را در آن دفن کرده بود بیرون آورد و آن کتابها را بی آنکه سوخته باشد، همانطوری که بود، یافت . سپس نسخه های تورات و کتابهای انبیاء و احکام و شریعتهای آنها را دوباره باز آورده و اول کسی بود که این کتابها را نوشت .

۲۶ - ضرورتی از فرعون

در احادیث آمده است :

((لتكونن في هذه الامه رجل يقال له الوليد و هو شر من فرعون))

((در این امت مردی خواهد بود که او را ولید گویند و او از فرعون بدتر است .))

و بنا به نظر علماء این شخص همین ولید بن یزید بن عبد الملک است ، که به ولید فاسق مشهور است . زیرا حوضی ساخته بود که آن را از شراب پر می کرد و خودش را در آن می انداخت و هر چه می خواست می خورد. فسق و کفر او به حدی بود که حتی رسالت پیغمبر اکرم علیه السلام را هم تکذیب می کرد. چنانکه گوید:

تلعب بالخلقه هاشمی بلا وحی اتاه و لا کتاب

((این مرد هاشمی با خلافت بازی کرد، نه وحی به او رسید و نه کتابی از آسمان آورد.))

روزی به عنوان تفال قرآن مجید را گشود و این آیه کریمه در اول صفحه بود:

واستفتحوا و خاب کل جبار عنید))

((و گشودند و هر که جبار عنید بود زیانکار شد.)) ولید از این تفال بسیار ناراحت و خشمگین شد و قرآن را به کناری انداخت و صفحات مبارکه آن را هدف تیر قرار داد و این شعر را سرود:

تهددنی بجبار عنید فها انا ذاک جبار عنید

اذا ما جئت ربک یوم حشر فقل یا رب مزقنی الولید

((ای قرآن تو مرا تهدید می کنی که جبار عنیدم ، بلکه من همان جبار عنیدم ، وقتی که در روز حشر پیش خداوندت آمدی بگو ای خدا مرا ولید پاره پاره کرد.)).

این اعمال ولید نشان می دهد که او اصلا به اسلام و پیغمبر و قرآن عقیده نداشت . به طوری که نوشته اند او را معلمی بود که مذهب مانی داشت و ولید را هم تحت تاثیر عقاید خود قرار داده بود و او هم به مذهب مانی متمایل شده بود.

یکی دیگر از اعمال ننگین او این بود که شیی در اثر کثرت شرابخواری با کنیزی همخوابه شده بود و سحرگاهان که موقع نماز جماعت بود عمامه خود را به سر کنیز نهاد و عبایش را به دوش او انداخت و دستور داد که صورت خود را بپوشاند و به جای او به محراب رفته و نماز جماعت بخواند. کنیز آلوده دامن ، با همان حالت مستی و جنابت ، اطاعت امر نمود و به مسجد رفت و برای آن مردم بدبخت نماز خواند و چون خیلی روشن نشده بود کسی متوجه قضیه نشد. ولی پس از قتل ولید این راز آشکار شد و مردم شام تازه فهمیدند که در یک نماز صبح به کنیز مست ولید اقتدا کرده اند.

چون کفر و زندقه و فساد ولید برای همه کس روشن شده بود حتی برادران و عموزادگان و سایر افراد بنی امیه او را مذمت می کردند. لذا مردم دمشق از اعمال ننگین او به ستوه آمدند و در قصر خلافت ریز ریزش کرده ، مقتولش ساختند و سرش را هم به نیزه زدند و در شهر گردش دادند و تن منحوسش را هم در همان قصر به خاک سپردند. (۱۰)

۲۷ - مسیلمه کذاب و سجاح

از جمله وقایع در ایام خلافت ابوبکر فتنه ((مسیلمه کذاب)) است . و شرح آن به اختصار چنین است که در ایام خلافت ابوبکر مردی پیدا شد که بدو ((مسیلمه)) می گفتند. وی ادعا کرد پیغمبر است و از آسمان وحی بر او نازل می شود. از این رو مردم بسیاری از قبیله او و دیگر قبیله ها گردش جمع شدند.

سپس زنی از عرب که نامش ((سجاح)) بود پیدا شد و او نیز مدعی شد که پیغمبر است . و وحی از آسمان برایش نازل می شود. گروهی از بنی تمیم که قبیله وی بودند از او پیروی کردند. سپس سجاح با مسیلمه رهسپار شد و افراد مسیلمه بیشتر بودند. چون مسیلمه از حرکت سجاح آگاه شد، به یاران خود گفت :

- صلاح در چیست ؟

گفتند:

- صلاح در این است که امر نبوت را به سجاح واگذاری ، زیرا ما تاب مقاومت در مقابل او و یارانش را نداریم .

مسيلمه گفت :

- بگذاريد من هم درباره كار خود بينديشم .

و چون مردی تيزهوش و زیرک بود، قدری فکر کرد. سپس شخصی را نزد سجاح فرستاد. بدو پیام داد:

- بهتر است من و تو در جایی گرد هم آییم و درباره وحیی که از آسمان بر ما نازل شده گفتگو کنیم . هر کس بر حق بود دیگری از او پیروی کند.

سجاح قبول کرد. مسيلمه نیز دستور داد خیمه ای از پوست بر پاکند و عود بسیاری در آن بسوزانند و گفت :

- زن هر گاه بوی خوشی بیوید به یاد آمیزش و جماع خواهد افتاد.

سپس با یکدیگر در خیمه نشستند و مسيلمه هر طور بود سجاح را فریب داده با او درآمیخت . چو کار تمام شد سجاح به مسيلمه گفت :

- شخص مانند من نباید کارش این گونه صورت پذیرد. من هنگامی که از خیمه خارج شدم اقرار می کنم که تو بر حقی ، تو نیز نزد قبیله من بنی تمیم آمده مرا خواستگاری کن . ایشان مرا به تو خواهند داد. من هم قبیله بنی تمیم را با تو همراه خواهم ساخت .

سجاح از خیمه خارج شد و گفت :

- مسيلمه قدری از وحیی که برایش نازل شده بود برای من خواند، من هم دیدم حق با اوست . از این رو امر نبوت را تسلیم او کردم .

آنگاه مسيلمه سجاح را خواستگاری کرد و او را به زنی گرفت و مهرش را این قرار داد که نماز عصر را از عهده ایشان برداشت .

گویند قبیله بنی تمیم که صحرانشین اند تا کنون نیز نماز عصر را به جا نمی آورند و می گویند:

نماز عصر مهر دختر ماست .

چون ابوبکر بر این جریان آگاه شد لشکری به سرداری خالد بن ولید به سوی آنان فرستاد، آنان نیز جنگی سخت با مسلمانان کردند که مانند آن را ندیده بودند ولی سرانجام پیروزی با لشکریان اسلام شد و مسيلمه به قتل رسید.

سمیه مادر زیاد از زنان بدکاره عرب به شمار می آمد. وی شوهری داشت به نام عبید. زمانی ابوسفیان یعنی پدر معاویه نزد شراب فروشی به نام ابومریم رفته از وی زنی بدکاره خواست .

ابومریم بدو گفت :

- سمیه را می خواهی ؟

ابوسفیان که سمیه را از پیش می شناخت ، گفت :

- گرچه پستانهای دراز و شکمی بدبو دارد، ولی بیاورش !

ابو مریم سمیه را آورد و ابوسفیان با او درآمیخت و به زیاد آبستن شد. و او را در فراش شوهرش عبید زایید. چون زیاد بزرگ شد ادب آموخت و سرآمد اقران شد و به کارهای دیوانی پرداخت . آنگاه عمر بن خطاب او را به منصبی گماشت و زیاد نیک از عهده آن برآمد.

زیاد روزی در مجلس عمر که بزرگان صحابه و از جمله ابوسفیان در آن جمع بودند حضور یافت و سخنانی بلیغ و رسا گفت که حاضرین مانند آن را نشنیده بودند. در این هنگام عمر و بن عاص اظهار کرد:

- به به ! چه جوان برازنده ای ، اگر پدرش از قریش بود همانا عرب را رهبری می کرد.

ابوسفیان گفت :

- به خدا سوگند پدری که نطفه او را در رحم مادرش نهاده است من می شناسم .

و مقصود ابوسفیان ، خودش بود. امیرالمومنین علی علیه السلام که آنجا حاضر بود گفت :

- ابوسفیان ! دم مزن ! تو خود می دانی که اگر عمر این سخن را بشنود کارت ساخته است !

چون امیرالمومنین علیه السلام عهده دار خلافت شد زیاد را والی فارس کرد. زیاد نیز فارس را به خوبی ضبط و نگاهداری نمود و قلعه هایش را حفاظت کرد و در آنجا روش رضایت بخش در پیش گرفت و رفته و رفته شایستگی وی زبانزد همه شد و چون خبر آن به معاویه رسید وی را خوش نیامد که شخصی مانند زیاد از زمره اصحاب علی علیه السلام باشد و در صدد بر آمد او را به صرف خویش بکشاند. از این رو نامه ای به زیاد نوشته ، او را وعده و وعید داد و فرزندى ابوسفیان را بر وی

عرضه کرد و او را برادر خویش خواند. ولی زیاد توجهی بدو نرد. چون این خبر به امیرالمؤمنین علیه السلام رسید نامه ای بدین مضمون به زیاد نوشت :

((من تو را به والیگری فارس برگزیدم . زیرا تو را در شایستگی این مقام می دیدم . باید بدانی که از ناحیه ابوسفیان یک بی اندیشه گی و خطایی که ناشی از خودپسندی و آرزوهای بی جا بود سر زد که نه میراثی برای تو ثابت می کند و نه نسب تو را درست می سازد. مواظب باش که معاویه با مکر و فریب شخصی را از چهار جانب فرو می گیرد. از وی پرهیز کن . باز هم می گویم : از وی پرهیز! والسلام .))

چون امیرالمؤمنین علیه السلام شهید شد معاویه در جلب دوستی زیاد و به دست آوردن دل او و ترغیب او به ورود در سلک طرفداران خود، کوششی فراوان کرد و داستان نسبت وی را با ابوسفیان پیش کشید و سرانجام هر دو نفر به وابستگی زیاد به ابوسفیان اتفاق کردند و گواهانی در مجلس معاویه حاضر شده ، شهادت دادند که زیاد فرزند ابوسفیان است .

از جمله گواهان این موضوع ، ابومریم شراب فروش بود، که سمیه را برای ابوسفیان آورده بود. اتفاقا ابومریم بیش از آن ، اسلام اختیار کرده و مسلمانی خوب به شمار می آمد. معاویه بدو گفت :

- ای ابومریم ! تو در این باره چگونه شهادت می دهی ؟

ابو مریم گفت :

- من گواهی می دهم که ابوسفیان نزد من آمد و زنی بدکاره خواست . من نیز بدو گفتم : که جز سمیه زن دیگر نزد من نیست . ابوسفیان گفت : اگرچه آلوده و چرکین است ولی بیاورش . من نیز سمیه را برای وی آوردم و ابوسفیان با او خلوت کرد. سپس سمیه را دیدم که آلوده دامن از نزد ابوسفیان خارج شد.

در این هنگام زیاد ابومریم را مخاطب ساخته گفت :

- بس است ابومریم ! تو را برای شهادت خواسته اند نه برای ناسزا گفتن .

پس معاویه زیاد را وابسته به خود دانست .

گویند، قضیه ((استلحاق))، اولین مسئله ای بود که احکام شرعیت اسلام به وسیله آن آشکارا رد شد، زیرا حکم پیغمبر صلی الله علیه و آله این بود که :

((فرزند از آن صاحب فراش است و نصیب زناکار سنگ است .))

ولی گروهی به طرفداری از معاویه برخاستند و چنین استدلال کردند که عمل استلحاق از جانب معاویه ، کاری جایز و روا بوده است . زیرا نکاحهای زنان جاهلیت انوعی داشته جمله این که : هرگاه چند مرد با زنی بدکاره در می آمیختند و آن زن فرزندی می زایید کودک را به هر یک از آنان که می خواست منسوب می کرد و در این باره قول زن معتبر بود.

چون اسلام ظهور کرد این گونه نکاح را حرام کرد. ولی نسب فرزندان را پدرانی که با ایشان منسوب بودند با هر نکاحی از نکاحهای زمان جاهلیت که انجام شده بود ثابت و برقرار ساخت و به هیچ وجه میان آنها فرق قایل نشد.

لیکن در پاسخ ایشان گفته اند: این مطلب درست است و معاویه نیز آن را به همین صورت پنداشته است . ولی او فرقی میان استلحاق در زمان جاهلیت و استلحاق در اسلام ننهاده است ، چرا که زیاد در جاهلیت به فرزندی ابوسفیان شناخته نمی شد و جز به عبید و میان این دو صورت فرق بسیار است .

آنگاه زیاد از یاران و پشتیبانان معاویه شد و معاویه او را والی بصره و خراسان و سیستان کرد و هند و بحرین و عمان را بدان اضافه نمود و در پایان ، کوفه را نیز بدان افزود.

از آن پس زیاد همواره در نامه های خود می نوشت :

((از طرف زیاد بن ابوسفیان))

ولی قبل از آن مردم گاه بدو زیاد بن عبید و گاه نیز زیاد بن سمیه می گفتند و هر کس می خواست راست بگوید، می گفت :

((زیاد بن ابیه !!))

۲۹ - شکارچی گری یزید

یزید بن معاویه از پرشورترین مردم نسبت به شکار بود و پیوسته با آن سر و کار داشت و دست برنجنهای طلا به دست و پای سگهای شکاری می آویخت و جلّهای زربنت به آنها می پوشانید و برای هر سگی یک غلام گماشته بود که آن را خدمت کند.

گویند:

عبیدالله بن زیاد مردی از اهل کوفه را به چهار صد هزار دینار جریمه کرد و مال را در صندوق بیت المال سپرد. آن مرد نیز از کوفه رهسپار دمشق شد تا از عبیدالله به یزید شکایت کند و دمشق در آن روزگار پایتخت بود. چون به دمشق رسید، از یزید سراغ گرفت . بدو گفتند:

- در شکار گاه است .

آن مرد نخواست هنگامی که یزید در دمشق نبود وارد آن شود. از این رو خیمه خود را بیرون شهر زد و به انتظار برگشت یزید از شکارگاه در آنجا اقامت گزید. در این ایام روزی ، بی خیال در خیمه خود نشسته بود دید سگی که دست برنجنهای طلا به دست و پای آویخته و جلی که مبلغی زیاد ارزش داشت بر او پوشانده شده ، داخل خیمه شد از فرط تشنگی و خستگی نزدیک بود جان دهد. مرد دانست که آن سگ از یزید است و از او جدا شده است . از این رو برخاسته آب برایش آورد و پذیرایی نمود.

چیزی نگذشت که جوانی خوش صورت که براستی زیبا سوار بود و زیّ پادشاهان داشت با سر و صورتی غبارآلود فرا رسید. آن مرد برخاسته ، بر وی سلام کرد. سوار از او پرسید:

- سگی را ندیدی از اینجا عبور کند؟

آن مرد گفت :

- چرا مولانا هم اکنون در خیمه است و آب نوشیده و استراحت کرده و است و چون به اینجا رسید در کمال خستگی و عطش بود.

یزید چون سخن آن مرد را شنید از اسب فرود آمد و وارد خیمه شد و به سگ که استراحت کرده بود، نظر افکند. سپس ریسمان او را گرفت تا از خیمه بیرون ببرید. در این وقت مرد شکایت حال خویش را به یزید نموده ، جریان مالی را که عبیدالله بن زیاد از او گرفته بود بدو گزارش داد. یزید نیز دواتی طلبیده به عبیدالله نوشت مال او را پس بدهد و خلعتی با ارزش نیز به وی بخشید. سپس به کوفه رهسپار شد و به دمشق نرفت . (۱۱)

یزید بنا به قول صحیح سه سال و شش ماه فرمانروایی کرد. وی در سال اول حسین بن علی علیه السلام را به قتل رساند و در سال دوم مدینه را سه روز تمام چپاول کرده ، به دست یغما سپرده و در سال سوم کعبه را مورد تاخت و تاز قرار داد. اینک شرح کشته شدن حسین علیه السلام و چگونگی آن به نحو اختصار:

این سرگذشتی است که به علت ناگواری و هولناکی آن دوست نمی دارم سخن را در پیرامونش طولانی کنم ، زیرا در اسلام کاری زشت تر از آن به وقوع نپیوسته است . گرچه کشته شدن امیرالمؤمنین علیه السلام مصیبت بسیار بزرگی به شمار می آید، لیکن سرگذشت امام حسین علیه السلام چندان کشتار فجیح و مثله و اسارت در برداشت که از شنیدن آن بدن انسان به لرزه می افتد. لذا از پرداختن به سخن درباره این سرگذشت به شهرتش اکتفا می کنم . زیرا که از مشهورترین مصیبتهاست . خداوند هر کسی را که در آن دست داشته و بدان فرمان داده و به چیزی از آن خوشنود بوده است لعنت کند و هیچ گونه کار خیر و توبه ای را از او نپذیرد و او را از جمله ((الا خسرین اعمالا الذین ضل سعيهم فی الحیاء الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا)) قرار دهد.

خلاصه آن سرگذشت این است که چون کار بیعت یزید لعنة الله علیه تمام شد وی هیچگونه همتی نداشت جز آنکه از حسین علیه السلام و چند نفری که پدرش وی را از آنها بر حذر داشته بود، بیعت بگیرد. از این رو ولید بن عتبه بن ابی سفیان که در آن وقت امیر مدینه بود فرستاد و بدو فرمان داد که از آن چند نفر بیعت بگیرد. ولید نیز ایشان را نزد خود فرا خواند. چون امام حسین علیه السلام نزد وی آمد ولید خبر مرگ معاویه را بدو داد و به او پیشنهاد بیعت کرد. امام حسین علیه السلام به ولید فرمود:

- شخصی مانند من پنهانی بیعت نمی کند، هرگاه همه مردم برای این کار اجتماع کردند ما و تو فکری برای این کار خواهیم کرد.

سپس حسین علیه السلام از نزد ولید خارج شد و اصحاب خویش را گرد آورده ، به عنوان سرپیچی از بیعت با یزید و ننگ داشتن از این که در سلک رعیت وی در آید از مدینه به قصد مکه خارج شد. چون حسین علیه السلام در مکه مستقر شد خبر خودداری وی از بیعت با یزید به گوش مردم کوفه رسید و مردم کوفه ، بنی امیه و بخصوص یزید را به سبب روش ناپسند و کارهای زشتی که داشت و علنا مرتکب معاصی می شد، دوست نمی داشتند. از این رو با حسین مکاتبه کرده ، نامه هایی بدو نوشتند و او را به کوفه دعوت کردند و بدو وعده یاری در مقابل بنی امیه دادند، آنگاه گرد هم آمده ، با یکدیگر هم

سوگند شدند و پی در پی در این خصوص برای حسین علیه السلام نامه فرستادند. حسین علیه السلام نیز پسر عموی خود مسلم به عقیل بن ابی طالب علیه السلام را نزد ایشان فرستاد.

چون مسلم به کوفه آمد خبر ورودش به عبیدالله بن زیاد - که خداوند او را لعنت کند و همواره به خواری و رسوایی بکشانند - رسید و عبیدالله بن زیاد، در این وقت بنا به فرمان یزید که از مکاتبه مردم کوفه با حسین علیه السلام آگاه شده بود به امارت کوفه رسیده بود؛ از طرفی مسلم به خانه هانی بن عروه کمه از اشراف مردم کوفه بود پناه برده بود. از این رو عبیدالله بن زیاد، هانی بن عروه را فرا خوانده ، از وی خواست مسلم را تسلیم او کند. لیکن هانی بن عروه از این کار امتناع ورزید و عبیدالله بن زیاد با چوبی که در دست داشت به صورت هانی زده ، استخوان صورتش را در هم شکست .

سپس مسلم بن عقیل را احضار کرد و دستور داد او را بالای بام قصر برده ، و گردنش را زدند و سر و جثه اش را از بالای بام فرو افکندند و اما هانی را به بازار برده ، همانجا گردن زدند. فرزدق در این باره گفته است :

و ان كنت لاتدرين فالموت فانظري الى هاني في السوق و ابن عقیل

الى بطل قد هشم السيف وجهه و آخر يهوى من طمار قتيل

؛ ((اگر نمی دانی مرگ چیست به هانی در بازار و مسلم بن عقیل بنگر. به دلاوری که شمشیر صورتش را در هم شکست و آن دیگر که کشته اش را از بلندی پرتاب کردند.))

سپس حسین علیه السلام از مکه خارج و بدون آنکه از سرنوشت مسلم با خبر باشد رهسپار کوفه گردید. چون نزدیک کوفه رسید، از چگونگی امر آگاه شد و کسانی خبر قتل مسلم را بدو دادند و او را از یافتن به کوفه بر حذر داشتند. ولی حسین علیه السلام برنگشت و به منظوری که خود از هر کس بدان آگاهتر بود، تصمیم گرفت ، خویشان را به کوفه برساند، ابن زیاد نیز لشکری به فرماندهی عمر بن سعد بن ابی وقاص به سوی او فرستاد و چون دو گروه با یکدیگر مقابل شدند، حسین و اصحابش چنان جنگی کردند که هرگز کسی مانند آن را ندیده بود، تا اینکه بر اثر آن جنگ شدید یاران و خویشان کشته شدند، آنگاه حسین علیه السلام نیز به نحوی فجیع به قتل رسید.

در این واقعه چندان شکیبایی و چشم داشت به خدا، و شجاعت و پرهیزگاری و بلاغت و کاردانی در فنون جنگ از شخص

حسین علیه السلام و یاری و جانبازی و ناخوش داشتن زندگی پس از وی و جنگ در مقابل او از روی بینایی از یاران و

خویشان به ظهور پیوست که هرگز کسی مانند آن را ندیده است . سپس غارت و اسیری در میان سپاه و خانواده حسین

علیه السلام به وقوع پیوست . آنگاه سر حسین علیه السلام را با زنانش نزد یزید بن معاویه به دمشق بردند و یزید در مجلس ، خود با چوب به دندانهای حسین علیه السلام فرو کوبید و زنانش را به مدینه بازگردانید.

قتل حسین علیه السلام در روز دهم محرم سال شصت و یک هجری روی داد.

۳۱ - وقعه حره

از آن پس یزید به جنایت دوم یعنی جنگ با مردم مدینه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم که آن وقعه حره می نامند اقدام کرد. ابتدای این کار از آنجا بود که مردم مدینه با خلافت یزید مخالفت بودند. از این رو روی را خلع کردند و افرادی از بنی امیه را که در مدینه بودند محاصره کرده به تهدید ایشان پرداختند. بنی امیه نیز شخصی را نزد یزید فرستاده ، وی را از چگونگی امر با خبر ساخت . چون فرستاده ایشان نزد یزید آمد و جریان امر را بدو خبر داد، یزید بدین شعر تمثیل جست :

لقد بدلوا الحلم الذی فی سجیتی فبدلت قومی غلظه بلیان

؛((مردم آن بردباری را که در طبیعت من بود تغییر دادند. من نیز نرمی را درباره ایشان به خشونت تبدیل کردم.))

سپس عمرو بن سعید را برای جنگ با مردم مدینه نامزد کرد. ولی او سرباز زد و گفت :

- من برای تو کارهایی انجام داده ، بلادی را اداره کرده ام ، اکنون که بناست خون قریش آن هم در مدینه ریخته شود، دوست ندارم عهده دار این کار باشم .

آنگاه یزید عبیدالله بن زیاد را برای این کار فرا خواند. وی نیز بهانه جسته ، گفت :

- به خدا سوگند من برای فاسق دو کار با هم نمی کنم ، هم فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را بکشم و هم به مدینه او و به کعبه بتازم .

یزید نیز مسلم بن عقبه مری را که پیرمردی کهن سال و بیمار بود، ولی یکی از سرکشان عرب به شمار می آمد برای این کار انتخاب کرد.

محمد بن علی بن طباطبا در کتاب تاریخ فخری می نویسد:

معاویه بن یزید گفته بود:

- اگر مردم مدینه با تو مخالفت کردند مسلم بن عقبه را به جان ایشان بیانداز!

مسلم بن عقبه نیز در حالی که بیمار بود به سوی مدینه شتافت و مدینه را از جانب مره که جایی در بیرون از مدینه بود محاصره کرد، آنگاه برای مسلم بن عقبه میان دو صف ، تختی نهادند و مسلم روی آن نشست .

سربازانش را به جنگ بر می انگيخت تا آنکه مدینه را گشود. در آن واقعه گروهی از بزرگان مدینه کشته شدند. طباطبا گوید:

ابوسعید خدری (رض) صحابی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بیمناک شده شمشیری برداشت و به غاری که در آن نزدیکیها بود روان گردید تا داخل آن شد. بدان پناه برد. در این وقت یکی از شامیان ابوسعید را تعقیب کرد. ابوسعید از ترس شمشیر خود را کشید و سرباز شامی را تهدید کرد. او نیز شمشیر کشید و چون به ابوسعید رسید، ابوسعید بدو گفت :

- لئن بسطت الی یدک لتقتلنی ما انا بباسط یدی الیک لا قتلک !

سرباز شامی از او پرسید:

- تو کیستی ؟

گفت :

- ابو سعید!

سرباز شامی گفت :

- صحابی رسول الله ؟!

- آری !

سرباز شامی او را رها کرد و پی کار خود رفت . مسلم بن عقبه سه روز مدینه را مباح کرد و در اختیار سربازان نهاد. ایشان نیز در آن سه روز به کشتار و غارت و اسیر کردن مردم پرداختند.

گویند پس از آن هرگاه کسی می خواست دخترش را شوهر بدهد بکارت او را ضمانت نمی کرد و می گفت :

- شاید در وقعه حره بکارت از او برداشته شده باشد.

بدین جهت مسلم بن عقبه را سرف نام نهادند.

پس از وقوعه حره یزید به کار سوم یعنی تاخت و تاز کعبه پرداخت و پس از فراغت از کار مدینه مسلم به عقبه را فرمان داد به قصد گشودن کعبه رهسپار شود. مسلم نیز بدانجا روان شد. در این وقت عبدالله بن زبیر در مکه سکونت داشت و مردم را به سوی خود می خواند. مردم نیز از وی پیروی می کردند. لیکن مسلم بن عقبه در راه در گذشت و شخصی را - که یزید بدو دستور داده بود اگر مرگش فرا رسید او را جانشین خود کند - بر سپاه خود گماشت .

آن شخص لشکر کشید و مکه را محاصره کرد و ابن زبیر با مردم مکه بیرون آمد و جنگ در گرفت . رجز خوان شامیان گفت :

خطاره مثل الفنیق المیزد یرمی بها اعداد هذا المسجد

؛((با منجنیقی که به شتر کف بر دهان می ماند ستونهای این مسجد در هم کوبیده خواهد شد.))

بدین نحو طرفین در حال جنگ بودند که خبر مرگ یزید رسید و شامیان مراجعت کردند.

محمد بن علی بن طباطبا در کتاب خود می نویسد:

عبدالملک مردی با خرد و دانا و دانشمند بود. سلطانی جبار به شمار می آمد و هیبتی زیاد و سیاستی شدید داشت و در امور دنیا دارای تدبیری نیکو بود.

در روزگار عبدالملک دیوان دولتی از زبان فارسی به عربی نقل شد و اسلوب و روش ((مستعبرین)) در نگارش علوم و فنون اختراع گردید.

عبدالملک اولین کسی بود که مردم را از جامعه به خلفا و سخن گفتن زیاد در حضور ایشان باز داشت . نیز عبدالملک بود که حجاج را بر سر مردم مسلط گردانید و به کعبه تاخت و تاز کرد و عبدالله بن زبیر و پیش از او برادرش مصعب بن زبیر را به قتل رسانید.

از مطالب جالب این است که هنگامی که یزید بن معاویه برای جنگ با مردم مدینه و گشودن کعبه لشکر بدانجا فرستاد، عبدالملک از این کار سخت به خشم آمده گفت :

– ای کاش آسمان بر زمین فرود می آمد!

ولی چون حکومت به دست او رسید همین کار و بالاتر از آن را مرتکب شد زیرا وی حجاج را برای محاصره ابن زبیر و گشودن مکه بدانجا فرستاد. عبدالملک قبل از خلافت یکی از فقهای مدینه به شمار می آمد و به علت آن که پیوسته به تلاوت قرآن مشغول بود ((کبوتر مسجد)) نامیده می شد. چون پدرش مروان در گذشت و بشارت خلافت را به عبدالملک دادند، وی قرآن را در هم پیچیده گفت :

– هذا فراق بینی و بینک !

و سپس عهده دار امور دنیا شد. گویند: روزی عبدالملک به سعید بن مسیب گفت :

– ای سعید! من چنان شده ام که هرگاه کار نیکی انجام می دهم بدان شادمان نمی شوم و چون مرتکب شری می شوم از آن بدم نمی آید.

سعید بن مسیب در پاسخ گفت :

– اکنون دل مردگی در توبه حد کمال رسیده است .

در روزگار عبدالملک عبدالله بن زبیر و برادرش مصعب ، امیر عراق به قتل رسیدند. عبدالله بن زبیر از آغاز به مکه پناه برد و مردم حجاز و اهل عراق با وی بیعت کردند. عبدالله مردی بسیار بخیل بود. بدین جهت کارش رونق نیافت و حجاج به سوی او روان شده در مکه محاصره اش کرد و کعبه را با منجنیق در هم کوبید. عبدالله بن زبیر نیز با وی به جنگ پرداخت . ولی اصحاب و طرفدارانش از یاری او دست کشیدند. عبدالله در این وقت نزد مادرش رفته بدو گفت :

– ای مادر! مردم و حتی فرزندان و خویشانم از یاری من دست کشیده اند و کسی جز چند نفر که ایشان هم از یک ساعت تاب مقاومت ندارند با من نمانده اند. از طرفی ، دشمن حاضر است هر چه از دنیا بخواهم به من بدهد نظر تو در این باره چیست ؟

مادر عبدالله گفت :

- تو درباره خویش بهتر آگاهی ، اگر می دانی که بر حقی در پی راه خود رو و گردنت را در زیر بار منت غلامان بنی امیه کج مکن و اگر طالب دنیایی ، چه بد مردی هستی که خود و یارانت را تا پای مرگ و هلاکت رساندی . آخر مگر تو چه قدر در دنیا خواهی ماند؟ مرگ بر این زندگی ترجیح دارد.

عبدالله گفت :

- مادر می ترسم آنگاه که مرا کشتند، بدنم را پاره پاره کنند.

مادر عبدالله گفت :

- فرزندا! به گوسفند چه زیانی می رسد که پس از کشته شدن پوستش را بکنند؟!

مادر عبدالله با این سخنان و امثال آن پیوسته وی را بر می انگیخت تا آنکه از نزد مادرش خارج شده تصمیم به جدال گرفت و سرانجام کشته شد. و حجاج بشارت قتل او را به عبدالملک داد.

۳۴ - مدعیان نبوت در عصر مأمون

مسعودی می گوید:

در ایام مأمون شخصی در بصره دعوی نبوت کرد و او را در بند آهنین پیش مأمون آوردند، وقتی پیش روی او آمد، مأمون بدو گفت :

- تو پیغمبر مرسل هستی ! مرسل به معنی فرستاده و هم به معنی آزاد و رهاست .

او با استفاده از معنی دوم و سوم گفت :

- عجالتا که در بندم .

مأمون گفت :

- وای بر تو! تو را فریب داد؟

گفت :

- با پیغمبران این طور سخن نمی گویند و به خدا اگر در بند نبودم می گفتم جبرئیل دنیا را بر سر شما خراب کند.

ماءمون گفت :

- دعای بندی پذیرفته نمی شود؟!

آن شخص گفت :

- مخصوصا پیامبران وقتی در برند باشند، دعای آنها بالا نمی رود.

ماءمون بخندید و گفت :

- کی تو را به بند کرده است ؟

گفت :

- اینکه جلوی روی تو است .

ماءمون گفت :

- ما بند از تو بر می داریم و تو به جبرئیل بگو دنیا را خراب کند، اگر اطاعت تو را کرد ما به تو ایمان می آوریم و تو را

تصدیق می کنیم .

مدعی گفت :

- خدا راست گفت که فرمود تا عذاب الیم را نبینید ایمان نمی آورید، اگر می خواهی بگو بردارند.

ماءمون بگفت تا بند از او برداشتند. وقتی از زحمت بند آسوده شد با صدای بلند گفت :

- ای جبرئیل هر که را می خواهید بفرستید که من با شما کاری ندارم ، غیر من همه چیز دارد و من هیچ ندارم و جز زن

فالانی کسی به دنبال مقاصد شما نمی رود.

ماءمون گفت تا آزادش کنند و نیکی کنند.

باز مسعودی در مروج الذهب نقل می کند:

شمامه ابن اشرس می گوید که : در مجلس ماءمون حضور داشتم که یکی را آوردند که ادعا کرده بود. ابراهیم خلیل است .

ماءمون بدو گفت :

- هیچ کس را ننشیده ام که نسبت به خدا جسورتر از این باشد.

ثمائه بن اشرس می گوید؛ گفتم :

- اگر امیر مؤ منان مقتضی بداند به من اجازه ده با او سخن گویم .

گفت :

- هر چه می خواهی بگو!

بدو گفتم :

- فلانی ابراهیم برهانها داشت .

گفت :

- برهانهای او چه بود؟

گفتم :

- آتش افروختند و او را در آن انداختند و آتش برای او خنک و سالم شد. ما نیز آتش می افروزیم و تو را در آن می اندازیم ،

اگر مانند ابراهیم آتش برای تو خنک و سالم شد ایمان می آوریم و تصدیق تو می کنیم .

مدعی گفت :

- چیز ملایم تر از این بیاور!

گفتم :

- برهانهای موسی علیه السلام .

گفت :

- برهانهای او چه بود؟

گفتم :

- عصا را بینداخت و ماری شد که دروغهای ساحران را می بلعید، و عصا را به دریا زد که بشکافت و دستش بدون بیماری

درخشان بود.

مدعی گفت :

- این سخت تر است ، چیزی ملایم تر بیاور!

گفتم :

- از برهانهای عیسی علیه السلام بیاور!

گفت :

- برهانهای او چه بود؟

گفتم :

- زنده کردن مرده .

سخن مرا برید و گفت :

- بلیه بزرگتر آوردی ، مرا از این برهانها معاف بدار!

گفتم :

- ناچار برهانهایی باید باشد.

گفت :

- من از این قبیل چیزی ندارم ، به جبرئیل گفت : مرا به سوی شیطانها می فرستید دلیلی به من بدهید که با آن بروم و گرنه

نخواهم رفت . و جبرئیل علیه السلام نسبت به من خشمگین شد و گفت : از همین حالا از بدی دم می زنی ، اول برو ببین

این قوم با تو چه می گویند!

مأمون بخندید و گفت :

- این از پیغمبرانی است که برای ندیمی شایسته است .

۳۵ - جنابت معتصم در حق بابک

مسعودی گوید:

در کتاب اخبار بغداد دیدم که وقتی بابک را جلو معتصم داشتند، مدت زمانی با او نگفت و سپس گفت :

- بابک توئی ؟!

گفت :

- بله ، من بنده و غلام تو بابکم .

نام بابک ، حسن و نام بردارش عبدالله بود. معتصم گفت :

- او را برهنه کنید!

خدمه ، همه زینت از او بر گرفتند و دست راستش را بریدند و به صورتش زدند. دست چپش را نیز بریدند. پس از آن پاهایش را بریدند و او در سفره چرمین میان خون خویش می غلطید. وی پیش از آن سخن بسیار گفته و اموال فراوان عرضه داشته بود. اما به سخنش توجهی نشده بود. آن گاه بنا کرد با باقیمانده ساق دستهایش به صورت خود می زد. معتصم گفت به شمشیردار:

- شمشیر را میان دو دنده اش زیر قلب فرو کن تا بیشتر رنج بکشد.

شمشیردار چنین کرد. آنگاه بگفت تا زبان او را بریدند و اعضای بریده او را با پیکرش بیاویختند. سر او را نیز به مدینه السلام فرستادند و روی پل نصف کردند و پس از آن به خراسان فرستادند و در همه شهرها و ولایتهای آن جا بگردانیدند. زیرا اهمیت و عظمت کار وی و کثرت سپاهش که نزدیک بود خلافت را از پیش بردارد و مسلمانی را تغییر دهد، در دلها سخت نفوذ کرده بود و برادرش عبدالله را نیز با شتر به مدینه السلام بردند و اسحق بن ابراهیم امیر آنجا با وی همان کرد که با برادرش در سامره کرده بودند. جثه بابک را بر چوبی بلند در اقصای سامره بیاویختند که محل آن تاکنون معروف و بنام جثه بابک مشهور است .

۳۶ - هر کسی عیب علی علیه السلام گوید زنا زاده است

عیسی بن ابی دلف نقل می کند که برادرش دلف که پدرش کنیه از نام او گرفته بود وهن علی بن ابی طالب می گفت و شیعه او را تحقیر می کرد و آن ها را به نادانی منسوب می داشت . یک روز که در مجلس پدر خود نشسته بود، پدرش حضور نداشت گفت :

- پنداشتند که هر کس عیب علی بگوید زنازاده است و شما غیرت امیر را می دانید که درباره هیچکس از اهل حرم او گمان بد نمی تواند برد و من علی را دشمن دارم .

هنوز این سخن نگفته بود که ابی دلف بیامد و چون او را بدیدیم به احترام او برخاستیم گفت :

- سخن دلف را شنیدم . حدیث دروغ نیست و چیزی که در این معنی آمده خلاف ندارد، به خدا او زنازاده است ، من بیمار بودم و خواهری کنیزی را که متعلق به او بود و من دلبسته او بودم پیش من فرستاد و نتوانستم خودداری کنم و با او بخفتم . کنیز حائض بود و دلف را بار گرفت و چون حملش نمود او شد. خواهرم او را به من بخشید.

دشمنی دلف و مخالفت او با پدرش که شیعه و مایل به علی بود چنان بود که بعد از وفات او می گفت . محمد بن علی قهستانی گوید:

دلف ابن ابی دلف برای ما نقل کرد که پس از مرگ پدرم در خواب دیدم که یکی به من می گفت :

- امیر تو را می خواهد و من با او رفتم و مرا به خانه ویرانه ای برد و از پلکانی بالا برد و وارد اتاقی کرد که آثار آتش به دیوارها و نشان خاکستر بر زمین آن نمایان بود. پدرم عریان نشسته و سرمیان دو زانو نهاده بود و من گفت :

- دلفی ؟

گفتم :

- بله دلفم !

و شعری بدین مضمون خواند:

((اگر وقتی می مردیم ما را رها می کردند، مردن برای هر زنده ای آسایش بود. ولی وقتی بمیریم زنده می شویم و همه چیز را از ما می پرسند.))

پس از آن گفت :

- فهمیدی ؟!

گفتم : بله !

و از خواب بیدار شدم ! (۱۲)

اصحاب تواریخ در سبب بر افتادن اختلاف کرده اند. بعضی گویند که رشید تاب دوری خواهرش عباسیه و همچنین جعفر بن یحیی را نداشت. از این رو به جعفر گفت :

- من عباسیه را برای تو تزویج می کنم تا نگاه کردن به او برایت حلال باشد، ولی نباید بدو نزدیک شوی .

از این رو عباسیه و جعفر که هر دو جوان بودند پیوسته نزد هارون الرشید گرد هم می آمدند و گاه رشید از نزد ایشان بر می خواست و آن دو مدت‌ها با یکدیگر خلوت می کردند. سپس با وی نزدیکی کرد و عباسیه از او آبستن شد و دو فرزند زایید. ولی همچنان عباسیه قضیه را از رشید پوشیده می دانست . تا آنکه رفته رفته رشید بدان پی برد و همین امر موجب نکبت و برافتادن برمکیان شد.

نیز گویند سبب نابودی برمکیان آن بود که رشید جعفر بن یحیی را به کشتن مردی از آل ابوطالب وادار کرد. ولی جعفر از آن سرباز زده مرد طالبی را رها کرد و سخن چنان ، مطلب را به رشید گزارش دادند. رشید از جعفر پرسید:

- با مرد طالبی چه کردی ؟

جعفر گفت :

- وی در زندان است .

رشید گفت :

- به جان من سوگند یاد کن !

جعفر آگاه شد که رشید به قضیه پی برده است ، از این رو در پاسخ گفت :

- نه ، به تو او را رها کردم ، زیرا فهمیدم که آن مرد زبانی برای تو نخواهد داشت .

رشید گفت :

- خوب کاری کردی !!

و چون جعفر از نزد وی برخاست رشید گفت :

- خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم !

از آن پس به آزار برمکیان پرداخت . نیز گفته اند که دشمنان برامکه مانند فضل بن ربیع همواره نزد رشید درباره ایشان

سخن چینی می کردند و اندوختن اموال فراوان و خودکامگی آنان را بدو گوشزد می نمودند تا آنکه دل رشید را از کینه

برمکیان انباشتند و رشید یکباره ایشان را مخدول و منکوب کرد.(۱۳)

زبید مادر امین در راءى و اندیشه از امین استوارتر بود. زیرا هنگامی که ایمن علی بن عیسی را با لشکر به خراسان فرستاد و علی بن عیسی به خانه زبیده رفت تا با او وداع کند. زبیده به علی بن عیسی گفت :

- ای علی ! امیرالمؤمنین گر چه فرزند من است و مهربانی من همواره متوجه اوست ولی من عبدالله (مأمون) را نیز دوست می دارم و از این که آزاری بدو رسد بیمناکم . فرزند من اکنون پادشاهی است که در سلطنت با برادرش رقابت می کند ولی تو حق ولادت و برادری مأمون را با پسر رعایت کن و هیچگاه به درشتی با وی سخن مگو، زیرا تو همانند او نیستی ، نیز با وی همچون بردگان مکن و او را در بند مگذار و کنیز و خدمتکار را از وی دور مکن و در پیمودن راه بر او فشار میاور و در طی طریق با وی هم عنان مشو و پیش از او به حرکت مپرداز و چون وی خواست سوار شود رکابش را بگیر و اگر او تو را دشنام داد تحمل کن .

سپس دستبندی از نقره بدو داد و گفت :

- هرگاه مأمون در اختیار تو قرار گرفت او را با این دستبند در بند کن .

علی بن عیسی نیز به زبیده قول داد که به گفتار وی عمل کند و در این وقت مردم عموماً به پیروزی علی بن عیسی اطمینان داشتند. زیرا علی بن عیسی و لشکرش در نظر ایشان بسیار با عظمت و سپاهیان مأمون بس اندک و بی اهمیت بودند. ولی خداوند خلاف آنچه را که مردم می پنداشتند تقدیر کرده بود و آنچه مقدر بود واقع شد. (۱۴)

وقتی درباره ابوالحسن علی بن محمد ((امام علی نقی علیه السلام)) پیش متوکل سعایت کرده و گفته بودند که در منزل او سلاح و نامه ها و چیزهای دیگر از شیعه او هست ، متوکل گروهی از ترکان و دیگران را بفرستاد که شبانه و ناگهانی بر

منزل او هجوم بردند و او را در اطاقی در بسته یافتند که پیراهن موئین داشت . اطاق فرش جز ریگ نداشت و او پوشش پشمین به سرداشت . متوجه سوی خدا بود و آیه هایی از قرآن درباره وعده و وعید می خواند وی را به همان حال گرفتند و شبانه پیش متوکل بردند. وقتی پیش متوکل رسید وی به شراب خواری مشغول بود و جامی به دست داشت . وقتی ابوالحسن را بدید احترام کرد و پهلوی خود نشانید و در منزل او آنچه گفته بودند چیزی نبود که دستاویز کند. متوکل خواست جامی را که در دست داشت به او دهد. امام فرمود:

– ای امیرالمؤمنین! هرگز شراب به خون و گوشت من نیامیخته است ، مرا از آن معاف بدار!

او نیز دست برداشت و گفت :

– شعری برا من بخوان !

و حضرت شعری بدین مضمون خواند:

((بر قله کوهها به سر می بردند و مردان نیرومند حراست آنها می کرد. اما قله ها کاری برای آن ها نداشت . از پس عزت از پناهگاههای خود بیرون آورده شدند و در حفره ها جایشان دادند و چه فرود آمدن بدی بود. از آن پس آنگه که در گور شدند. یکی بر آن ها بانگ زد که تخته ها و تاجها و زیور کجا رفت ؟ چهره هایی که به نعمت خو کرده بودند و برده ها جلو آن آویخته می شد چه شد؟ و قبر به سخن آمد و گفت : کرمها بر این چهره ها کشاکش می کنند. روزگاری دراز بخوردند و بپوشیدند و از پی خوراکی طولانی ، خورده شدند. مدتها خانه ها ساختند تا در آنجا محفوظ مانند و از خانه ها و کسان خویش دور شدند و برفتند. مدتها مال اندوختند و ذخیره کردند و برای دشمنان گذاشتند و برفتند. منزلهایشان خالی ماند و ساکنانش به گور سفر کردند.))

گویند همه حاضران از وضع امام بیمناک شدند و پنداشتند متوکل درباره وی دستور بدی خواهد داد. اما به خدا، متوکل چندان گریست که ریشش از اشک دیدگانش تر شد، همه حاضران نیز بگریستند. آنگاه بگفت تا شراب را برداشت و به امام گفت :

– ای ابوالحسن قرض داری ؟

امام فرمود:

– بله چهار هزار دینار!

بگفت تا این مبلغ را به او دادند و همان دم او را با احترام به منزلش باز گردانیدند.(۱۵)

جائی که متوکل کشته شد، همان جا بود که شیرویه ، پدرش خسرو پرویز را کشته بود و به نام ماءخوره معروف بود. منتصر هفت روز بعد از مرگ پدر در ماخوره بماند. سپس از آنجا نقل مکان کرد و دستور داد تا آنجا را خراب کردند. از ابوالعباس محمد بن سهل نقل شده که گوید:

من به دوران خلافت منتصر در دیوان سپاه شاکریه دبیر عتاب بن عتاب بودم . روزی به یکی از ایوانهای ((منتصر)) وارد شدم که با قالی سوسنگرد مفروش بود و مسندی و نمازگاهی با مخده های قرمز و کبود آنجا بود. در حاشیه فرش خانه ها نقشی بود که در آن تصویر آدمها و نوشته های فارس بود. و من هم خواندن فارسی را خوب می دانستم . در طرف راست نمازگاه تصویر پادشاهی بود و تاجی به سر داشت که گویی سخن می گفت . نوشته را خواندم چنین بود:

((تصویر شیرویه قاتل پدرش پرویز شاه که شش ماه پادشاهی کرد)).

تصویر پادشاهان دیگر نیز دیده می شد و در طرف چپ نمازگاه تصویر دیگری بود که بالای آن نوشته بود:

((تصویر یزید بن ولید بن عبدالملک قاتل پسر عمویش ولید بن یزید بن عبدالملک که شش ماه پادشاهی کرد)).

من از اینکه دو تصویر به طرف راست و چپ نشیمن گاه منتصر افتاده بود، شگفتی کردم و گفتم :

- ((به نظرم پادشاهیش از شش ماه نباید))

به خدا چنین شد. از ایوان پیش وصیف و بغا رفتم که در خانه دوم بودند. به وصیف گفتم :

- مگر این فراش نمی توانسته جز این فرش که صورت یزید بن ولید قاتل پسر عموی خود و تصویر شیرویه قاتل پدر را دارد

که پس از قتل شش ماه زنده بوده اند، زیرا امیرمؤ منان بیاندازد؟

وصیف از این بنالید و گفت :

- ایوب بن سلیمان نصرانی خزان را بیاورید!

و چون مقابل او ایستاد، وصیف بدو گفت :

- جز این فرش که در شب حادثه زیر پای متوکل بوده و خون آلود شده و تصویر پادشاه ایران و غیره را دارد فرش دیگری نبود که امروز زیر امیرمؤ منان فرش کنی ؟

خازن گفت :

- امیر مؤ منان منتصر سراغ این فرش را از من گرفت و گفت : ((فرش چه شد؟)) گفتم : ((آثار خون فراوان بر آن هست و قصد داشتم پس از شب حادثه آن را پهن نکنم.)) گفت : ((چرا آن را نمی شویی و لکه ها را محو نمی کنی ؟)) گفتم : ((بیم دارم کسانی ، اثر حادثه را بر فرش ببینند و مایه شیوع خبر شود.)) گفت : ((خبر شایع تر از این چیزهاست)) منظورش قصه قتل متوکل - پدرش - به دست ترکان بود. فرش را لکه گیری کردم و زیر او انداختم .
وصیف و بغا گفتند:

- وقتی امیرمؤ منان برخاست ، فرش را جمع کن و بسوزان .

وقتی منتصر برخاست ، فرش با حضور وصیف و بغا سوخته شد. چند روز بعد منتصر به من گفت :

- فلان فرش را پهن کن .

گفتم :

- آن فرش کجا است ؟

گفت :

- چه شده است ؟

گفتم :

- وصیف و بغا به من دستور دادند آن را بسوزانم .

گوید خاموش ماند و تا وقتی بمرد درباره آن چیزی نگفت .(۱۶)

۴۱ - رشک طاغوت عباسی به امام

مستعین به دلایل زیر به شدت نسبت به امام حسن عسکری علیه السلام ، کینه و حسادت می ورزید.

۱- گسترش آوازه فضل و کرامت و علم و توانایی فکری امام در تمام محافل و احترام عمیق مسلمانان به ایشان ، همچنین اعتقاد بعضی از مسلمین به امامت و سروری ایشان در حالی که مستعین با آنکه بر اریکه قدرت قرار داشت هرگز چنین موقعیت و منزلتی نزد مسلمانان نداشت .

۲- گروهی از فردوران و کارگزاران برای خود شیرینی و نزدیک شدن به دستگاه حکومت به سعایت از امام می پرداختند و گزارشهایی رد می کردند مبنی بر آنکه اموال فراوانی نزد حضرت فراهم آمده است و ایشان قصد قیامی ویرانگر بر ضد حکومت عباسی دارند که موجب هراس مستعین از امام می شد.

۳- یکی دیگر از عوامل کینه مستعین به حضرت ، ترس از فرزندشان امام منتظر بود که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بدو نوید داده بودند و اخبار متواتری ، او را استوار کننده انحراف در دین و از بین برنده ظلم و ستم و رهایی بخش مظلومان و ستمدیدگان معرفی کرده بود. هراس وجود عباسیان را فرا گرفته بود و او را نابود کننده حکومت منحرف خود می دانستند. لذا دشمنی امام حسن عسکری علیه السلام را در سینه پرورانده بودند و ایشان و خانواده اش را تحت نظر شدید گرفته بودند و از زنان کسانی را گماشته بودند تا زنان ولادت حضرت قائم با خبر شوند و او را در دستگیر کنند. اینها برخی از عوامل بود که موجب کینه توزی مستعین نسبت به امام حسن عسکری علیه السلام می شد. بازداشت امام علیه السلام :

مستعین طاغوت عباسی به مأموران و پلیس خود دستور داد حضرت امام حسن عسکری علیه السلام را بازداشت کنند. سپس ایشان را در زندان ((علی اوتامش)) که از سرسخت ترین دشمنان اهل بیت علیه السلام بود حبس کرد و فرمان داد بر حضرت سختگیری کنند، لیکن دم مسیحایی امام در کالبد او روح دیگر دمید و بر اثر ارشاد حضرت کینه ها را از خود دور کرد و به راه راست هدایت شد تا آنجا که برای فروتنی گونه بر خاک می نهاد و در چشم حضرت نمی نگریست و از اهل بصیرت و ایمان قوی گشت .(۱۷)

۴۲ - دشمن حق ستیز سه روز دیگر از خلافت خلع خواهد شد

در زندان همراه امام حسن عسکری علیه السلام ، عیسی بن فتح بود. پس امام به او فرمود:

- ای عیسی تو ۶۵ سال و یک ماه و دو روز سن داری !

عیسی متعجب شد و به کتابی که همراه داشت و در آن تاریخ ولادتش نوشته شده بود رجوع کرد و صدق کلام امام را دریافت . سپس حضرت به او فرمود:

- آیا پسری نصیبت شده است ؟

عیسی بن فتح پاسخ منفی داد. حضرت به او چنین دعا فرمود:

- بارالها او را پسری عطا کن تا یار و کمک او باشد که بهترین یاور پسر است .

سپس این بیت انشاء کردند:

من کان ذا عضد بدرک ظلامته ان الذلیل الذی لیست له عضد

؛((آنکه یآوری داشته باشد حقش را می گیرد، خوار و ذلیل کسی است که یآوری نداشته باشد.))

عیسی عرض کرد:

- آقای من شما چه ؟ آیا پسری دارید؟

حضرت پاسخ داد:

- و الله سیکون لی ولد یملاء الارض قسطا وعدلا، اما الآن فلا...!

؛((به خدا سوگند! به بزودی مرا پسری خواهد بود که زمین را سرشار از عدالت و برابری خواهد کرد، اما الان خیر!...))

خبر بازداشت امام به سرعت در محافل اسلامی پخش شد و موجی از نگرانی و خشم را بر ضد عباسیان برانگیخت . شیعیان

که به امامت حضرت گردن نهاده بودند، هراسناک گشتند. زیرا خبردار شده بودند که مستعین عزم به شهادت رساندن

حضرت را دارد و به سعید حاجت دستور داده است امام را به طرف کوفه ببرد و در میان راه به قتل برساند.

محمد بن عبدالله و هیشم بن سبابه به امام نوشتند:

((خداوند ما را فدایتان گرداند، خبری نگران کننده به ما رسید...))

امام ترس و نگرانی آنان را بر طرف کرد و به آنان نوید داد که به حضرتش هراسان نباشند و مژده داد که دشمن حق

ستیزش به زودی یعنی پس از سه روز از خلافت خلع خواهد شد. همانگونه که امام پیش گویی کرده بودند مستعین را سه

روز بعد بر کنار کردند.(۱۸)

زبیر بن جعفر متوکل ملقب به ((معتز)) دشمنی و عداوت با اهل بیت علیهم السلام را از پدرانش به ارث برده بود و سینه اش سرشار از بغض و کینه نسبت به خاندان عصمت و طهارت بود.

معتز به سعید دستور داده بود حضرت را به قصر ابن هبیره ببرد و در آنجا به شهادت رساند. لیکن خداوند ایشان را از این توطئه حفظ کرد و معتز را به حوادثی مشغول داشت که از اندیشه اش منصرف گشت .

معتز از شنیدن اخبار فضل امام و اینکه حضرت پدر امام منتظر است ایشان را زندانی کرد. دل امام از ستمگری بی حد، و آزار بی شمار معتز به درد آمد و با خلوص و فروتنی به درگاه احدیت متوسل شد و از خداوند متعال خواست تا از شر خلیفه نجاتش بخشد. خداوند دعای عصاره نبوت و بازمانده امامت را اجابت کرد و خلافت را از معتز گرفت . خداوند انتقام سختی از معتز گرفت . گروهی از سرداران ترک از او مواجب خود را خواستند. لیکن در بیت المال پولی برای پرداخت نبود.

ناچار خلیفه نزد مادرش که مالک میلیونها درهم بود، شتافت و از او درخواست کمک کرد. مادر از پرداخت

پول خودداری کرد و بخل ورزید. ترکان که از معتز نومید شده بودند بر او هجوم آوردند و پای او را گرفتند و کشیدند و با گرزهای خود او را کوبیدند و سپس او را در آفتاب گرم نیم روزی نگه داشتند و از او خواستند خود را خلع کند. پس از آن قاضی بغداد و گروهی حاضر ساختند و او را خلع نمودند.

پنج شب بعد او را به حمام بردند، همین که شستشو کرد تشنه شد و آب خواست ، اما به او آب ندادند، سپس آب یخی به او نوشاندند که بر اثر آن درگذشت . (۱۹)

صاحل بن وصیف به دنبال ((قبیحه)) مادر متعزز رفت و بر او دست یافت و اموالش را در اختیار گرفت که پانصد هزار دینار بود. در اتفاقی که زیرزمین برای خود ساخته بود یک میلیون و سیصد هزار دینار و صندوقچه های مملو از زمرد و مروارید و یاقوت که مانند آنها را کسی ندیده بود، یافتند.

هنگامی که آنها را نزد صالح بن وصیف آوردند، گفت :

- فرزندش را به خاطر پنجاه هزار دینار به کشتن داد در حالی که این همه اموال دارد.

قبیحه بغداد را به سوی مکه ترک کرد در حالی که به صدای بلند صالح را نفرین می کرد و می گفت :

- پروردگارا! صالح را همان گونه که هتک حرمتش کرد و فرزندم را کشت ، جمعم را پراکنده کرد، مالم را گرفت ، غریبم

ساخت و در حق من زشتی مرتکب شد او را فرو گیر! (۲۰)

۴۵ - سبب بنای سامرا

مقر خلافت ، پیش از آن ، سامرای بغداد بود. و پایتخت پس از منصور نیز همان جا به شمار می آمد. لیکن هارون الرشید به سبب آنکه رقه را دوست می داشت در آنجا اقامت گزید. با این وصف رقه به منزله تفرجگاه وی محسوب می شد و کاخها و خزاین و زنان و فرزندان در بغداد کاخ خلد بودند.

همچنین پایتخت خلفای دیگر پسر از هارون الرشید همان بغداد بود چون دوران معتصم فرا رسید، وی از سپاهیان که در بغداد گرد آمده بودند و اعتمادی به ایشان نداشت ، در بیم بود. لذا به اطرافیانش گفت :

- جایی را برای من برگزینید که بدانجا رفته شهری بسازم و آن را پایگاه لشکر خود کنم ، تا چنانچه از طرف سپاهیان بغداد حادثه ای رخ داد، راهی برای نجات خویش داشته باشم و بتوانم از راه آب و خشکی بدانجا رهسپار شوم . سپس سامرا را برگزیده ، آن را بنا کرد و به آنجا شتافت .

نیز گویند: معتصم غلامان بسیار فراهم آورده بود. چنانکه بغداد برایشان تنگ شد و مردم از ناحیه آنان در عذاب و بند و در خانه هاشان از دست آنها آسایش نداشتند و زنان مورد تعرض ایشان قرار می گرفتند و بسیار می شد که روزی چند نفر از آنان به قتل می رسیدند. در این ایام روزی معتصم سواره بیرون آمد و پیرمردی را، وی گرفته ، فریاد زد:

- ای ابواسحاق !

لشکریان در صدد برآمدند او را بزنند، ولی معتصم ایشان را منع کرد و به پیرمرد گفت :

- چه کار داری پیرمرد؟

پیرمرد گفت :

- خدا در عالم همسایگی ، پاداش نیک به تو ندهد! مدتی است که با ما همسایه ای و ما تو را همسایه بدی یافته ایم ! تو این غلامان ترک و بی دین خود را آورده در میان ما سکونت داده ای و بوسیله ایشان فرزندان ما یتیم و زنان ما را بیوه کرده ای ! به خدا سوگند! ما با تیرهای سحرگاهی دعا به جنگ تو خواهیم آمد!

پیرمرد این سخنان را می گفت و معتصم گوش می داد.

از آن روز، معتصم به خانه رفته بیرون نیامد. مگر در روزی مانند همان روز که سوار شده از خانه خارج شد و با مردم نماز عید گزارد و به محل سامرا رفته آن را بنا کرد. و این در سال دویست و بیست و یک بود.(۲۱)

۴۶ - خوابی از سلیمان بن وهب درباره واثق

احمد بن مدبر گوید:

در زمان واثق ، من و سلیمان بن وهب و احمد بن اسرائیل راه برای مالیاتی که از ما مطالبه می کردند به زندان افکندند. روزی سلیمان بن وهب گفت :

- من در خواب دیده ام که کسی می گفت : واثق پس از یک ماه دیگر خواهد مرد.

احمد بن اسرائیل دست به دامن او شد و گفت :

- به خدا سوگند! خون ما ریخته خواهد شد.

و سخت ترسید که مبادا آن خواب از طرف ما نشر یابد. ابن مدبر گوید از روزی که سلیمان بن وهب آن خواب را دیده بود، سی روز گذشت . چون روز سی ام فرا رسید احمد بن اسرائیل که همواره روز شماری می کرد و ما نمی دانستیم ، به من رو کرد، گفت :

- تاریخ خواب فرا رسید، چه شد گفتار سلیمان بن وهب و صحت خوابش ؟

سلیمان بن وهب گفت :

- خواب گاهی راست است و گاهی دروغ !

چون اواخر شب فرا رسید در زندان به دشت کوبیده شد و شخصی فریاد زد:

- بشارت ! بشارت ! واثق در گذشت ، بیرون بیاید و هر کجا می خواهید بروید!

احمد بن اسرائیل خندید و گفت :

- برخیزید که خواب راست آمد و گشایش فرا رسید.

سلیمان بن وهب گفت :

- خانه های ما دور است ، چگونه می توانیم پیاده برویم ، بهتر است بفرستیم مرکبی بیاورند، سوار شویم و به راه افتیم .

در این وقت احمد بن اسرائیل که مردی درشت خو بود، سودا بر وی چیره شد و به خشم آمد و گفت :

- وای بر تو ای سلیمان ! در انتظار آمدن اسب تو بایستم تا خلیفه دیگر بر سر کار آید و بدو بگویند جمعی از نویسندگان در

زنداند و او بگوید: ایشان را به حال خود بگذارید تا بعد درباره آنها رسیدگی کنم ، ما نیز مدتی بیش از این در زندان بمانیم ،

فقط به این جهت که تو می خواهی سواره به خانه ات بروی !

و سپس او را به دشنام گرفت . ما از سخنان احمد بن اسرائیل به خنده افتادیم و سپس شبانه راه را در پیش گرفتیم و بر آن

شدیم که خانه یکی از دوستان خود رفته ، آنجا بمانیم ، تا اخبار صحیح به دست آوریم . چون به راه افتادیم با دو نفر رو به

رو شدیم که یکی از آنها به دیگری می گفت :

- خلیفه جدید به احوال نویسندگان و مجرمینی که در زنداند پی برده است و فرمان داده است که ایشان را آزاد نکنند تا

درباره آنها رسیدگی شود.

چون ما گفتار ایشان را شنیدیم ، خود را پنهان کردیم ، تا آنکه خداوند به ما منت آزادی نهاد، سپاس خدا را!!(۲۲)

در زمان معتمد مردی که او را علی بن محمد بن احمد بن عیسی بن زید بن علی بن ابی طالب علیه السلام می نامیدند ظهور کرد. نسابین در نسب صاحب الزنج اشکال کرده اند.

او مردی فاضل و فصیح و بلیغ و خردمند بود. وی دل بردگان سیاه پوست بصره و نواحی آن را ربوده و گروه زیادی از ایشان و سایر مردم گرد او جمع شدند و کار صاحب الزنج بالا گرفت و شوکتی فراوان یافت. صاحب الزنج در آغاز کارش، مردی فقیر و تنگدست بود و جز سه شمشیر چیز دیگری نداشت. تا آنجا که زمانی اسبی بدو هدیه کردند و صاحب الزنج زین و لجامی نداشت که بر اسب نهاده سوار آن شود. از این رو ریسمانی بر سر اسب خود بسته سوار بر آن شد. لیکن جنگها و غزواتی برایش پیش آمد که در آن پیروز شد و دست به غارت زد و به سبب آن ثروتی به جنگ آورد و حالش نیکو شد و سپاهیانش که از سیاهان بودند، در بلاد عراق و بحرین و هجر پراکنده شدند.

سپس موفق طلحه با لشکری انبوه به سوی او شتافت و هر دو سپاه در بصر و واسط با یکدیگر رو به رو شدند و سالیان دراز جنگ میان ایشان ادامه یافت و طرفین در محل نبرد شهرهایی ساختند و هر یک از ایشان در مقابل دیگر همچنان ایستادگی کردند، تا آنکه سرانجام سپاهین عباسی پیروز شده، آنان را با اسارت و کشتن تار و مار کردند و صاحب الزنج را به قتل رساندند و شهری را که ساخته، آن را ((مختاره)) نامیده بود، غارت کردند و سرش را به بغداد بردند و روزی که سر صاحب الزنج به بغداد رسید، روزی دیدنی بود.

گویند: شماره کشتگان در وقایعی که میان طرفین روزی داد به دو میلیون و پانصد هزار نفر رسید. (۲۳)

مسعودی گوید: صاحب الزنج نسبت خاندان ابوطالب را به دروغ به خود بسته بود. وی از مردم ((ورزنین)) یکی از روستاهای ری بود.

۴۸ - جنایت یک نفر شحنه (۲۴)

یحیی بن هبیره روزی در دیوان، یک نفر سپاهی را دید و به حاجب خود گفت :

- بیست دینار و یک کر گندم به این سپاهی بده و به او بگو دیگر به دیوان نیاید ورودی خود را به ما نشان ندهد.

مردم چون سخن یحیی بن هبیره را شنیدند، به یکدیگر اشاره کرده ، چشم دوختند تا سبب آن را دریابند. وزیر ملتفت شده با ایشان گفت :

- این سپاهی شحنة قریه ما بود، هنگامی شخصی از اهل قریه کشته شد، این شخص آمده ، گروهی از مردم قریه را دستگیر کرد و مرا نیز با ایشان گرفته ، دست بسته در کنار اسب خود روان ساخت و در آزار و زدن من فرو گذاری ننمود. سپس از هر یک از همراهان من چیزی گرفته ، ایشان را رها کرد. چون من و او ماندیم ، گفت :

- تو نیز چیزی بده تا آزادت کنم .

گفتم :

- به خدا سوگند، چیزی ندارم ، به تو بدهم .

وی دوباره شروع به زدن و اهانت من کرد. سپس گفت :

- برو گم شو!

و دست از سر من برداشت . در این صورت من نمی خواهم روی چنین شخصی را ببینم .(۲۵)

۴۹ - وصیت بکری

عبدالملک بن مروان وقتی از جنگ با مصعب بن زبیر فارغ شد، مردم را برای جنگ با عبدالله بن زبیر فرا خواند. حجاج بن یوسف ثقفی به پیش او آمد و گفت :

- ای امیر مؤمنان ! مرا به جنگ ابن زبیر بفرست - چرا که من در خواب دیدم که سر او را می برم و بر سینه او نشسته ، پوست او را می کنم .

عبدالملک جواب داد:

- آری ! تو خود این کاره ای ، این کار فقط از دست تو بر می آید!

عبدالملک بعد از این خطاب حجاج را با بیست هزار نفر از مردم شام و غیره به جنگ عبدالله فرستاد. جنگ سختی ما بین آنها در گرفت . عبدالله از ترس حجاج به خانه کعبه پناه برد. حجاج توجهی به حرمت خانه خدا نکرد و خانه را با منجنیق

هدف قرار داد و سرانجام خانه ویران شد. در آن وقت بود که نامه از عبدالملک بن مروان به دست او رسید. پسر مروان نوشته بود: ((تو را وصیت می کنم به آنچه بکری ، زید را به آن وصیت کرد. والسلام)) حجاج چیزی از وصیت بکری به زید نمی دانست . به خطبه ایستاد و گفت :

- کدامیک از شما می داند که بکری ، زید را چه وصیت کرد؟ هر کس بداند او را ده هزار درهم است !

مردی از میان لشکر برخاست و گفت :

- من آنچه را که بکری بدان وصیت کرده است می دانم !

حجاج ده هزار درهم به او داد و گفت :

- بگو!

مرد گفت :

((اقول لزید لاتترتر فانهم یرون المنایا دون قتلک او قتلی

فان وضعوا جریا فضعها و ان ابوا فشب وقود النار بالحطب الجزل

فان عضت الحرب الضروس بناہا فعرضته حد الحرب مثلک او مثلی))

؛))به زید می گویم ، پرگویی مکن ، چون آنان جز با کشتن تو یا کشتن من ، خود را با مرگ روبرو می بینند، پس اگر جنگی

بنیاد نهند تو هم آن را بنیاد نه و اگر ابا کردند شعله آتش را با هیزم خشک درست فراوان برافروز! و اگر جنگ طاقت فرسا

با نیش خود بگزد، آنگاه مرد نیرومند بر تیزی جنگ شمشیر مانند تو یا مانند من کسی است)).

۵۰ - تنعم زنان عباسی

بخش عمده درآمدهای دولت صرف زنان دربار عباسی می گشت و آنان غرق در نعمت بودند. زییده خاتون شیفته لباسهای گران قیمت بود تا آنجا که بهای یکی از پیراهنهای او به پنجاه هزار دینار بالغ می شد. این رفاه منحصر به زنان عباسی نبود، بلکه چون یک مرض ، زنان وزیران و دیگر دولت مردان را فرا گرفته بود.

((عنايه)) مادر جعفر برمکی یکصد کنیزک داشت که لباس هر یک با دیگری فرق می کرد، و جواهرات مختص به خود را داشتند.

فقر عمومی در برابر این اسراف و تبذیر طبیعی بود که اکثریت قاطع ملت‌های اسلامی در تنگنای فقر و حرمان باشند و از در آمده‌های هنگفت بهره ای نبرند، زیرا بیت المال به وزیران و دستگاه‌های تبلیغاتی اختصاص یافته بود. فقط سایه سیاه خود را همه جا گسترده بود و در هر خانه ای را می کوفت .

اصعمی شاعری را دید که به پرده های کعبه چنگ زده و به ابیات زیر مترنم بود:

((پروردگارا! چنانکه می بینی سائل و دست تنگم ! همانگونه که می نگری تنها دو پیراهن تنم را پوشانده است . همسر فرتوت درمانده و از پا افتاده ام را نیز می بینی و شکم گرسنه مرا هم می بینی ، پروردگارا پس در آنچه می بینی چه می فرمایی ؟))

این شاعر از گرسنگی و برهنگی درون و برون خود و همسرش به خدا شکایت می کرد و خواستار کمک و دارایی بود.(۲۶)

۵۱ - پیشگویی پدر ابوجعفر

ابوجعفر بنای شهر را فقه را که در دوران ابوالعباس آغاز شده بود، شروع کرد و گفت :

- اما من که در آن فرود نخواهم آمد!

به او گفته شد:

- ای امیر مؤ منان ! آن چگونه است ؟!

گفت :

- پدرم نزد هشام که در رصافه بود رفت و هشام بر وی جفا کرد و او را با رفتار خویش افسرده ساخت . سپس پدرم بازگشت

. من و برادرم همراه او بودیم . پس چون به ایجا رسید به من و برادرم گفت : ((همانا بهمین زودی یکی از شما دو نفر در

اینجا شهری خواهید ساخت .)) من به او گفتم : ((سپس چه پیش می آید؟)) گفت : ((او خود در آن فرود نیاید، لیکن پسرش

در آن فرود می آید)) و من می دانم که در آن منزل نخواهم کرد، لیکن پسر محمد یعنی مهدی است که در آن منزل می کند.

۵۲ - یعقوب بن داود در سیاهچال مهدی عباسی

یعقوب بن داود از موالی بود. صولی گوید: داود پدر یعقوب و همچنین برادرانش جملگی دبیران نصر بن سیار امیر خراسان بودند. یعقوب بن داود اظهار تشیع می کرد و در ابتدای امر به فرزندان عبدالله بن حسن بن حسن مایل بود و پیش آمدهایی نیز در این باره برای وی کرد.

مهدی از آن جا که می ترسید فرزندان حسن دست به کارهایی بزنند که تدارک و جبران آن مشکل باشد، از این رو در جستجوی شخصی بر آمد که با ایشان مائنوس باشد، تا به دست وی آنها را سرکوب کند. ربیع حاجب، یعقوب بن داود را احضار کرد و با او به گفتگو پرداخت و دریافت که وی ای حیث عقل و رفتار و فضل و کمال سرآمد مردم است. لذا خرسند شده، یعقوب بن داود را برای خود برگزید و او را وزارت داد و کلیه امور را در دست وی نهاد.

نیز گفته اند به سبب وزارت یعقوب بن داود چیز دیگر بود و آن این بود که با ربیع قرار گذاشته بود. چنانکه او را به وزارت برساند صد هزار دینار به ربیع بدهد. ربیع نیز همواره نزد مهدی در خلوت یعقوب بن داود را می ستود و درباره او سخن می گفت، مهدی نیز مایل شد او را ببیند و چون یعقوب نزد مهدی آمد، مهدی وی را از حیث فضل و اخلاق کامل ترین افراد مردم یافت. سپس یعقوب بن داود به مهدی گفت:

- ای امیرالمؤمنین! اکنون مطالبی هست که حقیقت آن آشکار نیست. اگر مرا عهده دار عرض آن کنی در خیر خواهی برای تو کوشش فراوان خواهم نمود.

مهدی وی را به خود نزدیک کرد. یعقوب بن داود چندان در خصوص مصالح و مهمات کشور راهنمایی سودمند، مطالبی به مهدی عرضه کرد که پیش از آن هرگز چنین مطالبی گشود وی نشده بود. بنابراین مهدی وی را از خواص خویش گردانید و دست خطی حاکی از این که یعقوب برادر وی در راه خدا می باشد برای او نوشت و او را وزیر خویش گردانید. کلیه امور را

بدو تفویض کرد. و دیوانها را در اختیارش نهاد و او را بر همه مردم مقدم داشت ؛ تا جایی که بشار شاعر نابینا مهدی را هجو کرد و گفت :

بنی امیه هبوا طال نومکم ان الخلیفه یعقوب بن داود

ضاعت خلافتکم یا قوم فالتمسوا خلافه الله بین النامی و العود

؛((ای بنی امیه به هوش آیید؛ از خواب گران برخیزید، زیرا خلیفه یعقوب : داود است ؛ ای مردم ! خلافت از دست رفت

برخیزید و آن را میان عود و نای جستجو کنید!))

این بدان سبب بود که مهدی همواره به لُهو و لعب و سماع اغانی اشتغال داشت و کلیه امور را به یعقوب بن داود سپرده و یارانش نیز در نزد وی شرب نبیذ می کردند.

بعضی نیز گفته اند که مهدی در نزد اصحاب خویش نبیذ نمی نوشید. و به هر حال یعقوب بن داود، مهدی را از اینگونه

کارها نهی می کرد و او را پند داده و می گفت :

- آیا پس از نماز در مسجد مرتکب این کارها می شوی ؟

ولی مهدی به سخنان او توجهی نمی کرد. شاعر در این باره به مهدی گفته است :

فدع عنک یعقوب بن داود جانبا واقبل علی صهباء طیبه النشر

؛((یعقوب بن داود را کنار زن و به می خوشگوار روی آور!))

از آن پس سخن چنان پیوسته نزد مهدی از یعقوب بن داود سعایت کردند تا آنکه مهدی بر وی سخت گرفتن و او را به سیاهچال افکند. یعقوب بن داود تمام روزگار مهدی و هادی را در زندان به سر برد، تا آن که هارون الرشید وی را خلاص کرد.

شرح سبب گرفتاری یعقوب بن داود و چگونگی آن پیشامد:

یعقوب بن داود خود نقل کرده : گوید:

روزی مهدی را احضار کرد و من نزد وی رفتم . مهدی در این وقت بساط خویش را در وسط باغی افکنده بوده که درختان

پر از گل و شکوفه گرداگرد او را فراگرفته شاخه های آن سر به زمین فرود آورده بودند و مجلس وی با فرشهای رنگارنگ

مفروش بود و رو به روی مهدی کنیزکی زیبا روی که هرگز زیباتر از او ندیده بودم ، قرار داشت . چون من وارد شدم مهدی

گفت :

- ای یعقوب این مجلس را چگونه می بینی ؟

گفتم :

- در نهایت زیبایی ! گوارا باد بر امیرالمومنین !

مهدی گفت :

- این مجلس و آنچه در اوست از آن تو و برای آنکه شادمانی تو افزون شود صد هزار درهم نیز و کنیزک را بدان می افزایم !

من نیز وی را دعا کردم . سپس مهدی گفت :

- ولی من به تو کاری دارم که باید ضمانت کنی آن را انجام دهی !

گفتم :

- ای امیرالمؤمنین ! من بنده ای هستم که هر چه فرمان دهی اطاعت می کنم .

مهدی ، مردی علوی را به من سپرده ، گفت :

- از تو می خواهم خیال مرا از جانب او راحت کنی ، زیرا می ترسم وی بر من بشورد

گفتم :

- سمعا و طاعة !

مهدی گفت :

- برایم سوگند یاد کن !

من نیز به خدا سوگند یاد کردم که هر چه وی بخواهد انجام دهم . سپس هر چه در آن مجلس بود با آن کنیزک به خانه من

آورده شد. من نیز از فرط شادی و عشقی که به آن کنیزک پیدا کردم همواره او را در جای نزدیک به مجلس خود می

نشاند و میان او و من جز پرده ای نازک چیزی وجود نداشت روزی آن مرد علوی را نزد خود خوانده با او به سخن پرداختم

و دریافتم که مردی بسیار خردمند است . سپس وی به من گفت :

- ای یعقوب تو در حالی خدا را ملاقات خواهی کرد که خون من به گردنت می باشد، حال آنکه من فرزند علی بن ابیطالب

علیه السلام و فاطمه علیها السلام هستم و مرتکب هیچ گونه گناهی نشده ام .

من بدو گفتم :

- نه ، به خدا این کار را نخواهم کرد، این مال را بگیر و خویشتن را نجات ده !

در آن وقت که من با او گفتگو می کردم ، کنیزک سخنان ما را شنید، کسی را نزد مهدی فرستاد و داستان را برایش نقل کرد. مهدی نیز فوراً ماءمورینی گماشته دروازه ها را فرو گرفتند و مرد علوی را به چنگ آوردند و سپس او را در خانه ای نزدیکی به مجلس مهدی زندانی کردند. آنگاه مهدی مرا فرا خواند و من نزد او رفتم . مهدی گفت :

- ای یعقوب با مرد علوی چه کردی ؟

گفتم :

- خداوند امیرالمؤمنین را از دست او راحت کرد.

مهدی گفت :

- در گذشت ؟

گفتم :

- آری .

گفت :

- بگو به خدا سوگند!

گفتم :

- به خدا سوگند!

گفت :

- دستت را روی سر من بگذار و بدان نیز سوگند یاد کن !

یعقوب گوید من دستم را روی سر مهدی نهادم و بدان سوگند یاد کردم . سپس مهدی به یکی از خدمتگزاران گفت :

- مردی را که در این خانه است بیرون بیاورید.

وی نیز مرد علوی را بیرون آورد. چون من آن منظره را دیدم زبانم بسته شد و همچنان متحیر ماندم . مهدی گفت :

- ای یعقوب ! اکنون خونت بر من حلال شده است ،... وی را به سیاهچال افکنید!

يعقوب گوید سپس مرا در چاهی ظلمانی و تاریک که هرگز روشنایی در آن راه نداشت ، با طنابی فرود بردند و هر روز مقدار ناچیز غذا برایم پایین می فرستادند، من نیز مدت زمانی که مقدارش را نمی دانستم در آن سیاهچال به سر بردم و بینایی چشم را از دست دادم ، تا آن که روزی طنابی فرو فرستاده شد و کسی مرا صدا زد:

– بیا بالا که فرج و گشایش فرا رسیده است .

من نیز در حالیکه موی بدن و ناخنهایم بلند شده بود، از چاه بیرون آمدم . سپس مرا به حمام برده ، شستشو دادند و جامه بر تنم کردند و دستم را گرفته به مجلس فرود آوردند و گفتند:

– به امیرالمؤ منین سلام کن !

من نیز گفتم :

– السلام علیک یا امیرالمؤ منین !

شخصی به من گفت :

– به کدام یک از امرای مؤ منین سلام می کنی ؟

گفتم :

– به امیرالمؤ منین مهدی !

در این وقت شخصی از بالای مجلس گفت :

– خدا رحمت کند مهدی را!

سپس به من گفتند:

– به امیرالمؤ منین سلام کن !

گفتم :

– السلام علیک یا امیرالمومنین !

گفته شد:

– به کدام یک از امرای مؤ منین سلام کردی ؟

– گفتم :

– به امیرالمؤ منین هادی !

دوباره گوینده ای از بالای مجلس گفت :

- خدا رحمت کند هادی را!

سپس به من گفتند:

- سلام کن !

من نیز سلام کردم . گفته شد:

- به چه کسی سلام کردی ؟

گفتم :

- به امیرالمؤمنین هارون الرشید!

هارون الرشید گفت :

- و علیک السلام و رحمه الله و برکاته ! ای یعقوب آنچه بر سر تو آمد بر من گران است !

من نیز مهدی را بحل کردم و رشید را ثنا گفتم و به سبب آنکه مرا رهائید وی را سپاسگزاری نمودم .

سپس هارون گفت :

- یعقوب چه می خواهی ؟

گفتم :

- ای امیرالمؤمنین ! دیگر برای من رغبت و لذتی باقی نمانده است ، میل دارم جاور مکه باشم . آنگاه به فرمان هارون آنچه

مورد نیاز من بود فراهم کردند. پس از آن یعقوب به مکه رهسپار شد و در آنجا مجاوری گزید. ولی روزگاری چند باقی نماند

تا آنکه در سال صد و هشتاد و شش در گذشت .

ابو عبید الله معاویه بن سیار وزیر مهدی عباسی بی نهایت متکبر و سرکش بود. گویند چون ربیع پس از درگذشت منصور و گرفتن بیعت ، برای مهدی ، از مکه بازگشت ، به محض فرا رسیدن ، به خانه ابوعبیدالله مذکور رهسپار شد. پسرش فضل بدو گفت :

- ای پدر چرا بیش از آنکه به حضور امیرالمومنین و خانه خود برویم نزد ابوعبید الله حضور یابیم ؟

ربیع گفت :

- ای فرزند: ابوعبیدالله همه کاره این مرد و بر جمله امورش چیره است .

سپس ربیع به در خانه ابوعبیدالله رسید و ساعتی ایستاد، تا آنکه حاجب وی بیرون آمد و پس از لحظه ای داخل شو از ابو عبیدالله برای ربیع اذن دخول گرفت ، چون ربیع بر ابوعبیدالله وارد شد، وی برای ربیع از جا برخاست ، بلکه بدون مقدمه از مسافرت و چگونگی حالش جويا شد. ربیع شوره به سخن کرد و آنچه در مکه از مرگ منصور و کوشش وی در اخذ بیعت برای مهدی و سایر پیشامدها رخ داده بود، برای ابوعبیدالله بیان کرد، ولی ابوعبیدالله وی را از سخن گفتن باز داشت و بدو گفت :

- خبر آن به من رسیده است و نیازی به تکرار آن نیست .

ربیع از رفتار عبیدالله خشمگین شد و از جا برخاست و بیرون رفت و به فرزندش گفت :

- چنین و چنانم ، اگر دارایی حیثیت خود را در راه آزار ابوعبیدالله و تباهی روزگارش صرف نکنم !

سپس رفته رفته ربیع با مهدی نزدیک شد و مهدی وی را حاجب خود کرد و ربیع مانند زمان منصور که از نزدیکان وی بود از خواص مهدی شد و با هر وسیله ای که داشت به تباہ کردن روزگار ابوعبیدالله وزیر پرداخت ، ولی در کار خودش موفق نشد، از این رو زمانی با یکی از دشمنان ابوعبیدالله خلوت کرد و بدو گفت :

- می بینی ابوعبیدالله چه به روزگار تو آورده است ؟ آیا در این خصوص چاره ای به نظرت می رسد؟

ابوعبیدالله با آن مرد نیز بدرفتاری کرده بود. آن مرد گفت :

- نه به خدا چاره ای که بوسیله آن بتوان به زیان ابوعبیدالله اقدام کرد به نظرم نمی رسد. زیرا ابوعبیدالله از حیث دست و زبان و شهوت ، عفیترین مردم است و مذهب راست و درستی دارد، و کاردانی اش در امور مربوط به وزارت بی نظیر است . و خلاصه خرد و شایستگی وی چنان است که می دانی ، لیکن پسر ابوعبیدالله روش ناپسند و رفتاری مذموم دارد و سخن زود در او تاءثیر می کند. اگر بتوان از ناحیه پسرش چاره ای اندیشید، امید موفقیت می رود.

ربیع پیشانی آن مرد را بوسید. زیرا که راه چاره برایش باز شد و از آن روز به بعد همواره از پسر ابوعبیدالله نزد مهدی انواع سعایتها را می نمود.

گاه وی را به داشتن رابطه با بعضی از پردگیان حرم مهدی متهم می کرد و گاهی او را به زندقه و کفر نسبت می داد. از طرفی مهدی درباره اهل زندقه و الحاد، سخت گیر بود و همواره رفتار ایشان را زیر نظر داشت و آنان را غافلگیر می کرد. چون زندقه و کفر پسر وزیر در ذهن مهدی استوار شد. وی را نزد خود خواست و قدری از قرآن کریم از وی پرسش کرد. ولی پسر وزیر نتوانست جواب بگوید. مهدی به پدر وی که در این وقت حضور داشت ، گفت :

- آیا تو به من نگفتی که پسر من حافظ قرآن است !؟

ابوعبیدالله گفت :

- آری ای امیرالمؤمنین ! ولیکن او مدتی است از من جدا شده ، قرآن را فراموش کرده است !

مهدی گفت :

- پس برخیز و خود با ریختن خود پسرت به خدا تقرب جو!

ابوعبیدالله برخاست . ولی به لرزه افتاد. لغزیده ، به زمین خورد. در این هنگام عباس بن محمد، عموی مهدی گفت :

- ای امیرالمؤمنین ! اگر اجازت فرمایی ، این پیرمرد از کشتن فرزندش به دست خود معاف شود و دیگری آن را به عهده بگیرد.

مهدی نیز به یکی از حاضران فرمان داد پسر وزیر را بکشد. آنگاه گردنش زده شد.

ابوعبیدالله همچنان به خدمت خود ادامه می داد. ولی یکباره آثار شکست در او ظاهر شد. دلش از مهدی رمیده گشت و دل مهدی نیز از او رمیده . در این اوقات روزی ابوعبیدالله بر مهدی وارد شد. تا نامه هایی را که از بعضی اطراف رسیده بود به نظر او برساند. مهدی نیز دستور داد مجلس خالی شود و کسانی که آنجا بودند بیرون رفتند. جز ربیع ، ابوعبیدالله نامه ها را به عرض نرساند و در خواست کرد ربیع نیز خارج شود. مهدی به ربیع امر کرد بیرون رود. ربیع نیز یکی دو قدم برداشت ، ولی خارج نشد.

مهدی گفت :

- نگفتم خارج شو!

ربیع گفت :

- ای امیرالمومنین من چگونه بروم و مجلس را خالی کنم ، حال آنکه تو تنهایی و سلاح نداری و مردی از اهل شام نزد تو حضور دارد که نامش معاویه است و پسرش را دیروز کشته ای و سینه اش را از کینه انباشته ای ؟

چگونه با این حال تو را تنها بگذارم و بیرون بروم ؟

این سخن در دل مهدی جای گرفت ، ولی بدو گفت :

- ای ربیع من در هر حال به ابوعبیدالله وثوق دارم !

و سپس به ابوعبیدالله وزیر گفت :

- نامه ها را عرض کن ! ما سری را از ربیع پنهان نمی داریم !

پس از چندی مهدی به ربیع گفت :

- من از ابوعبیدالله به سبب کشتن فرزندش شرم دارم ، وی را از آمدن به نزد من بازدار!

ابو عبیدالله از آن پس ، نزد مهدی باز نیافت و خانه نشین شد و منظور ربیع که ساقط کردن ابوعبیده از مرتبه وزارت بود، جامه عمل پوشید.(۲۷)

۵۴ - عاقبت علی بن اسماعیل به کجا رسید؟

گویند علی بن اسماعیل به بغداد مسافرت کرد. او را نزد هارون بردند. هارون از اسماعیل در مورد موسی بن جعفر علیه السلام سوال کرد. او به بدگویی و سعایت از امام پرداخت ، و به دروغ گفت :

- پولها و اموال از شرق و غرب جهان برای موسی بن جعفر علیه السلام می آورند...

وقتی که هارون این دروغها را از او شنید دستور داد دویست هزار درهم به او بدهند تا به بعضی از نواحی برود و با آن به زندگیش ادامه دهد. علی بن اسماعیل به ناحیه ای از مشرق بغداد رفت . پولش تمام شد. کسانی را نزد هارون برای گرفتن پول فرستاد. آنها به دربار هارون برای گرفتن پول رفتند. او در انتظار رسیدن پول دقیقه شماری می کرد و در همین ایام روزی به مستراح رفت . آن چنان به اسهال مبتلا شد که روده هایش بیرون آمد و خودش به زمین افتاد. همراهانش آمدند و

هر چه کردند که آن روده ها را به جای خود بازگردانند. نشد. ناگزیر او را با همان حال از مستراح برداشتند و بیرون آوردند و در همان وضع که در حال جان کندن بود. برای او از جانب هارون پول آوردند و در همان وضع او نگاهی به پول کرد و گفت - ((ماصنع به و انا فی الموت))؛ من در حال مرگ هستم این پول ها را برای چه می خواهم ؟(۲۸)

۵۵ - رشید از سرودن شعر در رثای برامکه منع کرد.

گویند چون رشید برامکه را منکوب کرد و ایشان را از بیخ و بن برانداخت ، شعرا را از سرودن شعر در رثای ایشان منع کرد و دستور داد هر کس درباره برامکه شعری بگوید، وی را مؤاخذه کنند. در این اوقات یکی از پاسبانان خلیفه گذارش به خرابه ای افتاد و دید شخصی آنجا ایستاده کاغذی دارد که در آن شعری چند در رثای برامکه نوشته شده است و آن اشعار را می خواند و گریه می کند. پاسبان وی را گرفته نزد رشید آورد و داستان را برایش نقل کرد. رشید آن شخص را فرا خواند و در این باره از وی پرسش کرد. آن شخص نیز اعتراف نمود. رشید بدو گفت :

- مگر نشنیده ای که رثای برامکه را منع کرده ام ؟ درباره تو چنین و چنان خواهم کرد.

آن شخص گفت :

- ای امیرالمومنین ! به من اجازه بده تا حال خود را برایت شرح دهم ، آنگاه تو دانی و رأیت !

رشید گفت :

- بگو.

آن شخص گفت :

- من یکی از کوچکترین و پریشان حال ترین نویسندگان یحیی بن خالد بودم ، روزی به من گفت : دلم می خواهد روزی مرا در خانه خود مهمان کنی . من گفتم : ای مولای من ! من کجا و تو کجا؟ خانه من لایق مهمانی تو نیست . یحیی گفت : ناچار باید این کار با بکنی . گفتم : اگر ناچارم پس مدتی مرا مهلت ده تا به خانه و وضع خود سر و صورتی بدهم . سپس تو دانی و رای خود، یحیی گفت : چه قدر تو را مهلت بدهم ؟ گفتم : یک سال . گفت : زیاد است ! گفتم : پس چند ماهی .

گفت : باشد. من نیز در پی کار خود رفته به اصلاح خانه خویش و تهیه وسایل دعوت پرداختم و چون اسباب مهمانی را فراهم کردم به وزیر خبر دادم . یحیی گفت : ما فردا نزد تو هستیم . من به خانه خود رفته به طعام و شراب و هر چه مورد احتیاج بود، آماده ساختم . وزیر نیز فردای آن روز با دو فرزندش جعفر و فضل و نفری چند از خواص اصحاب خویش به خانه من آمدند و چون وارد شدند یحیی و دو فرزند وی جعفر و فضل از اسب خود پیاده شدند و یحیی گفت : فلانی من گرسنه ام

، هر چه داری زود حاضر کن . در این وقت پسرش فضل به من گفت : وزیر جوجه کباب شده را بسیار دوست می دارد، از آن هر چه داری بیاور! من نیز رفته مقداری جوجه کباب شده آوردم و وزیر و همراهانش از آن خوردند. سپس یحیی برخاست و در خانه به راه رفتن پرداخت و گفت : فلانی ما را در خانه خود به گردش ببر گفتم : ای مولای من ! خانه من همین است و جز این خانه ای ندارم . گفت : چرا خانه دیگر هم داری ! گفتم : به خدا سوگند جز این خانه مالک خانه دیگر نیستم . گفت : بنا بیاورید. چون بنا آمد، یحیی بدو گفت : در این دیوار دری بگشا! و چون بنا رفت که دری آنجا بگشاید، من به یحیی گفتم : ای مولای من ! چگونه می توان دری به خانه همسایگان باز کرد، حال آنکه خداوند درباره نگاهداری همسایه سفارش کرده است . یحیی گفت : عیب ندارد. سپس در گشوده شد و وزیر و فرزندانش داخل شدند. من نیز داخل شدم و در پی ایشان رفتم و از آنجا به باغی وارد شدیم که بسیار زیبا و پردرخت بود و جوی های آب در آن جریان داشت و اطاقها و کوشک هایی که در آن بودند، جملگی جلب توجه می کردند. آنگاه یحیی رو به من کرده گفت : این خانه و آنچه در اوست از آن تو است . من نیز دست یحیی را بوسیده وی را دعا کردم و در صدد تحقیق چگونگی حال بر آمدم و دانستم یحیی از روزی که درباره دعوت و مهمانی با من گفتگو کرد و بدون آنکه من آگاه شوم فرستاده و تمام املاک مجاور خانه مرا خریداری کرده بود و آن را به صورت خانه ای زیبا در آورده ، همه گونه وسایل زندگی را در آن گرد آورده بود و من همواره ساختمان و عمارت آن را می دیدم و خیال می کردم به همسایگان من تعلق دارد. در این وقت یحیی بن جعفر گفت : فرزند و عیال این مرد از چه راهی معیشت کنند؟ جعفر گفت : من فلان مزرعه را با آنچه در اوست بدو بخشیدم و سند آن را هم برایش خواهم نوشت . سپس یحیی به فرزند دیگرش فضل رو کرده گفت : فرزند این مرد از اکنون تا زمانی که در آمد مزرعه اش عایدش می شود از کجا معیشت کند؟ فضل گفت : من نیز ده هزار دینار برایش خواهم فرستاد. یحیی گفت : پس زودتر بدانچه وعده دادید عمل کنید. سپس جعفر سند مزرعه را برایم نوشت و فضل نیز مالی را که وعده داده بود برایم فرستاد. از آن پس من مردی توانگر و نیکبخت شدم و بدین وسیله مالی فراوانی گرد آوردم که تا اکنون دارای آن هستم . ای امیرالمؤمنین به خدا سوگند من برای پاداش احسان ایشان هیچگونه فرصتی به دست نمی آورم ، مگر آنکه آن را غنیمت شمرده ایشان را می ستایم و دعا می کنم و جز این هم نمی توانم ، اگر می خواهی مرا به سبب این کار، به قتل برسانی این سر من و این فرمان تو.

رشید به حال آن مرد رقت آورده او را رها کرد و مردم را در ستایش و رثای برامکه آزاد گذاشت . (۲۹)

۵۶ - مشاهدات افسر ترک از نزول عذاب الهی در هنگام وقوع زلزله ترکیه نشریه اردنی ((شیحان)) در تاریخ ششم دسامبر ۱۹۹۹ برابر با ۱۶ آذر، در بخش خبری خود اقدام به درج بخشهایی از سخنان عبدالمنعم ابوزنط، از نمایندگان اسلامگرای اردن نمود که در مسجد مصعب بن عمیر، در استان ((مادبا)) در رابطه با علت وقوع زلزله در ترکیه ایراد کرده بود.

به نوشته نشریه ((شیحان)) عبدالمنعم در این جلسه سخنرانی به صراحت اعلام کرد که علت وقوع زلزله ترکیه، برپایی مجلس رقصی در یک پایگاه نظامی ترکیه واقع در سواحل دریای مدیترانه بوده که در این مجلس گروهی از ژنرالها و بلند پایگان نظامی اسرائیلی، آمریکائی و ترکیه ای حضور داشتند. در اثناء این مجلس رقص و پایکوبی، یک نظامی علیرتبه ترکیه ای، قرآنی را به دست گرفته و در حال مستی شروع به پاره کردن و پرتاب آن به زیر پای رقاصه ها نمود و با نعره ای مستانه گفت:

- کجاست خدایی که قرآن را حفظ کند؟

نشریه صبح که این خبر را نقل کرده است در ادامه مطلب می افزاید: به دنبال درج این خبر، مردم اردن در تماس با مسؤ ولان نشریه ((شیحان)) خواستار انجام گفت و گوی نشریه با ابوزنط شدند تا این رخداد به صورت مشروح تری بازگو شود. عبدالمنعم ابوزنط در این گفت و گو به نقل از یکی از افسران مسلمان ترکیه که از حادثه زلزله جان سالم به در برده است، اعلام کرد: در مراسمی که به مناسبت بازنشستگی گروهی از نظامیان عالیرتبه ترکیه ای در از پایگاههای دریایی ترکیه بر پا گردید، تعدادی از نظامیان عالیرتبه اسرائیل و آمریکائی به همراه یک گروه از خوانندگان و نوازندگان مشهور اسرائیلی در مجلس حضور یافته بودند. در اثناء این مراسم یکی از ژنرالهای ارتش ترکیه در خواست قرآن از یکی از سرهنکهای حاضر در جلسه کرد. سرهنک پس از آوردن یک جلد از کلام الله مجید، به دستور ژنرال ترکیه از مکلف به خواندن آیاتی از قرآن شد. سرهنک در آن جلسه شروع به تلاوت آیاتی کرد. سپس ژنرال ترکیه ای از او خواست تا به تفسیر آیات قرائت شده بپردازد که در این میان، سرهنک به دلیل عدم آشنایی با معارف و معانی کلام وحی، از ترجمه و تفسیر آیات مزبور عذر خواهی کرد. در این هنگام ژنرال ترکیه ای با عصبانیت در حالی که نعره می زد: ((کجاست کسی که این قرآن را نازل کرده و در کتابش گفته: ما قرآن را فرستادیم و ما آن را محافظت خواهیم کرد، بیاید و از کتابش دفاع کند؟)) قرآن را از سرهنک گرفته و شروع به پاره کردن صفحات و اوراق قرآن کرده و آنها را زیر پای رقاصه های حاضر در مجلس ریخت.

((ابوزنط)) در ادامه این گفت و گو اظهار داشت : سرهنگ حاضر در مجلس ، در این هنگام دچار ترس و اضطراب شدید و به سرعت از مجلس خارج شد و خود را به بیرون پایگاه نظامی رساند که در این هنگام مشاهده می کند عذاب الهی در حال نزول است .

این سرهنگ در توصیف آن واقعه وحشتناک می گوید:

- ناگهان نور شدید قرمز رنگی را مشاهده کردم که تمام فضای منطقه را فرا گرفته و در یک لحظه دریا شکافته شد و همراه با انفجاری شدید شعله های آتش به سوی آسمان زبانه کشید و لحظاتی بعد به دنبال زلزله ای شدید منطقه را فرا گرفت . اما نکته قابل توجه و تامل تر آن است که تاکنون گروههای تفحص و تجسس آمریکا، اسرائیل و ترکیه ای نتوانسته اند اثری از بقایا اجساد نظامیان خود از این پایگاه نظامی بیابند!

در همین حال سردبیر نشریه ((شیحان)) می گوید:

- اطلاعات دیگری هم در این ارتباط وجود دارد که به برخی از آنها در نشریات ترکیه اشاره شده است . در پایان این گفت و گو، شیخ ابوزنط در توصیف این سرهنگ ترکیه ای که از این عذاب الهی جان سالم به در برده ، می گوید:

- سرهنگ مذکور که دارای تحصیلات علیه می باشد به جهت حفظ جان خود و رعایت مسائل امنیتی و ترس از حکومت لائیکها، حاضر به معرفی خود در محافل عمومی نشده است . در عین حال ، افراد آگاه به مطلعی که به این پایگاه نظامی رفت و آمد داشته می گویند:

- تعداد نیروهای حاضر در این پایگاه اعم از سربازان ، گارد حفاظت ، فرماندهان و گروههای رقاصه ، حدود سه هزار نفر بوده اند که تمامی آنها در میان شعله های عذاب سهمناک الهی معدوم شده اند.

شیخ ابوزنط سخنان خود را با قرائت آیه ای از کدام وحی به پایان برد که فرمود: ((و اذا اردنا ان نهلك قرية امرنا منز فيها

ففسقوا فيها فحق عليها القول فدمرناها تدميرا)) ؛ ((هنگامی که ما بخواهیم ساکنان شهری را به هلاکت برسانیم به

سرمستان ((از پول و مقام و شهرت)) آنان امر می کنیم که به فسق و فجور بپردازند، آنگاه وعده عذاب الهی محقق می شود

که آن شهر را در هم می پیچیم .)) (۳۰) (سوره اسراء، آیه ۱۶).